

دانلود رمان وداع آخر

دانلود رمان های یگانه اولادی

رمان عاشقانه ، رمان درام ، رمان اجتماعی ، رمان رئال

\*\*\*

دوم شهریور هزار و سیصد و نود و هفت

به نام خدا

ماگ چایش را سر میکشد و تفاله اش را میگذارد... برگه ی زیر دستش را میگیرد و با دقت اعداد را محاسبه میکند... شماره ها یکی پس از دیگری از نوبت شمار خوانده میشوند و او هر بار میان حساب و کتاب هایش جواب ارباب رجوعش را میدهد... انگشتش را زیر مقنعه اش میبرد و سرش را که بخاطر سفت بستن کش مویش به خارش افتاده میخواراند... صدای دید دید دستگاه فکس روی مخش است... هر از گاهی به صفحه ی موبایلش نگاهی میندازد و ساعت را چک میکند... حال بچه مدرسه ای را دارد که مدام نگاهش به ساعت بالای تخته است تا هر چه زودتر زنگ خانه به صدا درآید... آقای صابری برای بردن ماگش آمده که سریع میگوید: یه چایی کم رنگ لطفا... بعدش یک لبخند به پهنای صورت میزند و دل آقای صابری، فوق لیسانس کامپیوتر را بدست میآورد... همیشه جلویش معذب است... ازینکه خودش با لیسانس بانکداری و پنج سال سابقه ی کار در بخش اعتبارات

مشغول است و او با آن مدرک بالا دو سال است که آبدارچیست  
احساس شرم میکند...

سری به تاسف تکان میدهد تا بیش از این به حال خراب جوانان  
مملکت گل و بلبش فکر نکند... ساعت از دوازده گذشته و معده اش  
غرولندش بلند شده... بسته ی بیسکویت ساقه طلایی کرم دار را باز  
مبکند... یادش بخیر! آن وقت ها که بچه بود دو طرف بیسکویت را از  
وسط باز میکرد و کرم وسطش را لیس میزد! کاش میشد باز هم تجدید  
خاطره کرد...

لیوانش آرام کنار دستش قرار میگیرد: بفرمایید... نوش جان...  
عینک فریم مشکی اش را بالا میدهد: خیلی ممنون... بفرمایید  
بیسکویت...

صابری لبخند بی جانی میزند و با سر تشکر میکند و میرود...

نمیداند چرا به سرش میزند که بیسکویت را توی چای بزند و بعد بخورد...

-: شماره ی سیصد و هشتاد و نه به باجه ی سه...

با لذت بیسکویت نرم شده و داغ را توی دهانش میگذارد... از ابتکارش غرق لذت شده که دوباره کارش را تکرار میکند و حواسش به ارباب رجوع مقابلش نیست...

-: سلام....

سرش را که بلند میکند ماتش میبرد... خشک میشود و قلبش به سمت حلقش هجوم میبرد... بیسکویت نرم شده ی در هوا معلق، تلپ؛ روی مقنعه اش میفتد... هول میکند و سریع عقب میرود... دستش به ماگ میخورد و کمی از چای روی میز میریزد... هول و دستپاچه به سرعت به سمت کاغذ ها هجوم میبرد....

برای نجات جان فرم ها با آستین مایع روی میز را پاک میکند و فوراً در  
جایش میخ می ایستد...

مراجع رو به رویش با هیجان و متعجب از وضع پیش آمده میپرسد:  
خودتی رعنا!؟

حس میکند توجه همه را جلب کرده... با احتیاط به اطرافش نگاه  
میکند... وقتی همه را سرکار خودشان میبیند نفس آسوده ای میکشد و  
بالاخره سکوتش را میشکند: بفرمایید...

به صندلی پشت پیشخوان اشاره میکند و خودش قبل او روی صندلی  
چرخ دارش مینشیند و همانطور که نفسی چاق میکند از جعبه ی  
دستمال کاغذی چند برگ میکند...

با لذت و لبخند نگاهش میکند و در حالیکه هنوز ناباور است از دیدارش  
میگوید: چقدر عینک بهت میاد!

لپش را از داخل میجود و دستش به سمت مقنعه اش میروود و موهایش  
را داخل تر میفرستد...

لبخندش عمیق تر میشود و نگاهش میچسبد به موهای رنگ شده اش  
که فقط کمی ازشان پیدااست: خوبی؟

پلک راستش میپرد و ساعد دستش میسوزد... گلایش آنقدر خشک  
شده که حرف زدن برایش مشکل است... لغت مناسبی پیدا نمیکند تا  
جوابی بدهد...

-: چقدر خانوم شدی!!!

به حسرت پشت جمله اش فکر میکند... آری... خانوم شده بود... بدون او  
خانوم شده بود!

باز لبخند میزند: نمیخوای چیزی بگی؟

به خودش می آید... اینجا محل کارش بود نه کافی شاپ که بخواید دل

به دل او بدهد و از تغییراتشان در این سال ها بگوید...

سعی میکند صدایش نلرزد و توجهی به گر گرفتگی صورتش نشان

ندهد... گلوی خشکش را صاف میکند و با سری پایین میگوید:

بفرمایید... چکاری از دست من برمیاد...؟

جا میخورد... انگار سطل آب رویش خالی کردند... متوجه میشود که

قصد آشنایی دادن ندارد...

فرصت پیدا میکند تا از بالای عینکش خوب نگاهش کند... موهای کنار

شقیقه اش تک و توک سفید شده اند... چهره اش جا افتاده تر شده...

اما هنوز هم مثل همان روزها خوشتیپ و خواستنیست...

خواستنی؟! این دیگر چه اصطلاحی بود که به کار برد؟ لبش را مک

میزند و چشم هایش را درویش میکند...

رسمی میشود و انگار کمی اخم دارد: میخواستم شرایط وامتونو بدونم...

سرش را پایین میندازد تا کمتر با او چشم در چشم شود: چه مبلغی مد

نظرتونه؟

بی هوا میپرسد: هنوزم عطر الین میزنی؟

قلبش ب لرزه افتاده و سرش به دوران؛ کاش خاطرات گذشته را به

رویش نمی آورد....

متوجه ی معذب شدنش میشود و دنباله ی حرف قبل را پیش میگیرد:

سقف وامتون چقدر هست؟

گلایش را به زور صاف میکند و میگوید: یک برابر پولی که میخوابونید...

دستی به چانه اش میکشد و میپرسد: ضامنش چطور میشه؟



لبش را با زبان تر میکند و سعی میکند تمام اطلاعاتی که لازم است را

برایش شرح دهد: بسته به مبلغ وامتون داره... بالای شصت میلیون

علاوه بر سه تا ضامن و سفته یک سند ملکی هم لازمه...

میان توضیحاتش نگاهش ناگهان بند حلقه اش میشود... نه! امکان

نداشت! قلبش هزار تکه میشود... ازدواج کرده بود؟! ازدواج کرده بود با

زن دیگری؟!!!!

لبخند میزند: بعد از وام اون مبلغ آزاد میشه؟ باز پرداختش چطور

میشه؟

ناخنش را محکم روی پیشانی اش میکشد و سعی میکند به خودش

مسلط باشد ولی باز هم صدایش میلرزد: بله...

نگاهش هنوز مسرانه بند حلقه است: باز پرداختش هم به این صورت  
میشه که... که... هر ماه که پولتون بخواب داشته باشه دو ماه به مدت  
دوازده ماه قسطتون اضافه میشه...

فرمی به سمتش میگیرد تا دیگر مجبور به پاسخ دادن نباشد... میبیند  
که گنگ شده و نمیداند معنی این کاغذ چیست...

این یعنی شرت را کم کن؟! یا توضیح بیشتر بدون مکالمه؟

با اعلام شماره ی بعد، حساب کار دستش می آید... یعنی از جلوی  
چشمم بلند شو و جای دیگر به مطالعه ات ادامه بده...

میبیندش هنوز هم جسته و گریخته چشمش به جمالش میفتد که  
میان ردیف صندلی های وسط بانک هنوز هم بعد از گذشت یک ساعت  
و چهل و پنج دقیقه نشسته است...

دست لرزانش را روی دکمه های کیبورد حرکت میدهد و تمرکزش را به هیچ وجه نمیتواند بدست بیاورد...

آقای رسولی مسئول تحویلدار باجه ی کنارش صدایش میکند: خانوم پورمختار؟

عینکش را با انگشت روی بینی به سمت بالا هول میدهد: بله؟

اشاره میکند به مشتری جلوی پیشخوانش: افتتاح حساب دارن...

سر تکان میدهد: بفرمایید این سمت لطفا خانوم...

برگه ی درخواست افتتاح حساب را جلوییش میگذارد دوباره چشمش

هرز میرود کمی دورتر... همانجا که مردی تا چند لحظه ی پیش با

سری پایین خیره به برگه ی توی دستش نشسته بود و حالا با شانه

های نیمه افتاده به سمت خروجی میرفت...

-: ببخشید خانوم؟

نگاهش را همراه با دلهره به او میدوزد: جانم؟

زن به فرمش اشاره میکند: کدوم گزینه رو تیک بزنی؟ حقیقی، حقوقی،

مشترک؟

کلافه دستی به صورتش میکشد: حسابو به نام کی باز میکنید؟

-: خودم...

تلفنش زنگ میخورد... همانطور که گوشی را برمیدارد میگوید: حقیقی...

بله؟

از سرپرستی تماس گرفته اند... خبر آمدن بازرس را میدهند... امروز از

آن روزهای کذاییست که زمین و زمان کمر به قتلت میبندند...

فورا از جایش بلند میشود و مژده ی آمدن نحس بازرس را به رئیس

میدهد...

ساعت از شش عصر گذشته و او در یک غروب دلگیر پاییزی همانطور  
که دستش را به دیوار سیمانی مسیرش میکشد و رخ رخ پوست  
انگشتانش عین دلش بلوا به پا میکند قدم میزند... همیشه به این فکر  
میکرد که دوباره برای اولین بار او را کجا خواهد دید؛ توی صف تاکسی،  
پشت ترافیک و چراغ قرمز، در یک هایپر مارکت، یا در یک محیط  
تفریحی... ولی در محل کارش... چرا... یک بار به اینجا هم فکر کرده بود  
ولی حالا که او را دیده بود برایش بسیار غیرمنتظره بود...  
حرف هایش پشت هم به یادش می آید و ذهنش را مشغول تر میکنند...  
"هنوزم الین میزنی؟" معلوم بود که الین میزند... او تا عمر داشت الین  
میزد... دستش را از دیوار بر میدارد و به آن طرف خیابان میرود و  
منتظر اتوبوس میماند...

حالش خراب است... نمیداند این حالت تهوع همراه با دل پیچه ناگهانی  
چرا برایش پیش آمده... خاطرات قدیمی مثل دور تند یک نوار ویدیویی

جلوی چشمش به نمایش در میاید... همان روزهای عاشقی و دلدادگی...  
همان حماقت های از سر جنون... دستش بند گلویش میشود... چیزی  
اینجا سفت شده... چیزی مثل یک دمل چرکی ولی از جنس بغض...  
نفسش منقطع و سنگین میشود...

اتوبوس از راه میرسد و او با چشمانی که میروود تا پر شود سوارش  
میشود... روی صندلی خالی مینشیند... سرش را کنار پنجره میگذارد و  
به درختان توت کنار پیاده رو چشم میدوزد...

تصویری زنده تر از تصاویر دیگر جلو می آید... تصویر اتاقی سرد و یک  
بخاری برقی... تصویر مردی عرق کرده و دختری لرزان... تصویر در زدن  
کسی و خواندن انا انزلنا... تصویر قول دادن دختر بچه ای به خدا...  
تصویر بدبختی و فلاکت...

نفسش بند میاید... اکسیژن میخواهد... دستش دوباره روی گلویش  
مینشیند و اعصابش سخت فشرده میشود... کاش تمام این خاطرات  
خواب بوده باشد... کاش...

به خانه که میرسد لباس هایش را درآورده و نیاورده به سمت اتاق  
می رود میان تخت ولو میشود... حالا میتواند دل سبک کند... وقتش  
است... بسم الله... ولی...!

ولی اشکی برای باریدن نیست... همانطور اخم کرده با لجاجت آنقدر به  
سقف سفید اتاق چشم میدوزد و تداعی خاطرات میکند تا خوابش  
میبرد...

چشم که باز میکند میان تاریکی اتاق دست و پا میزند... نمیفهمد چه  
وقت از شبانه روز است... دست روی گلوی دردناکش میگذارد و روی  
تخت مینشیند... کورمال کورمال به دنبال موبایلش روی ملحفه میگردد  
و در نهایت آن را کنار بالشتش پیدا میکند... صفحه اش را که باز میکند

با دیدن ساعت آهش در می آید... ساعت چهار و نیم صبح است و او با

خواب بی موقعش در زمانی بی موقع تر بیدار شده...

فلش گوشی اش را روشن میکند و به سمت کلید برق راه میفتد...

اول چراغ اتاق را روشن میکند و بعد به آشپزخانه میرود...

احساس ضعف میکند... به امید پیدا کردن یک غذای آماده، در یخچال

را باز میکند...

دیدن قابلمه ای آن ته مه های یخچال چشمش را برق میندازد... برش

میدارد و سریع درش را باز میکند... با دیدن خورشت فسنجان کپک

زده آه از نهادش در می آید...

قابلمه را روی میز ناهار خوری میگذارد و باز به جستوجو ادامه میدهد...

با دیدن چند ورق کالباس درون نایلون خوشحال میشود... سس و

خیارشور و گوجه و نوشابه را هم بیرون میآورد...



زیر کتری را هم روشن میکند تا بعدش یک چای هم بخورد...

خوبی تنهایی همین است که دل و دماغت به هیچ کاری نمیرود حتی  
غذا درست کردن... پشت گاز ایستادن و تماشا کردن جلز و بلز انگیزه  
میخواهد... آدم چشم به راهی را میخواهد که قاشق و چنگال به دست  
انتظارت را بکشد... ولی خوبی تنهایی این است که تو خودت از خودت  
توقع هیچ نداری... با همه چیزت میسازی و خودت را مجبور به هیچ  
کاری نمیکنی...

کالباس گوشت نود درصد فقط سه ورق است و خیلی زود در میان  
افکار درهم و برهم او خورده میشود... وقتی به خودش می آید که  
همچنان گرسنه است...

آب کتری که جوش آمده روی گاز میریزد و او را از جایش بلند میکند...

باز هم از خوبی تنهایی این است که بعد از جوش آمدن آب نیاز نیست  
چای دم کنی و منتظر بمانی تا رنگش در بیاید... به جایش یک چای  
کیسه ای بر میداری و میان حجم آب داغی که در لیوانت غوطه ور  
است میندازی... به دو ثانیه نمیکشد که چایت آماده میشود...  
هم خوشرنگ است هم خوش عطر...

دوباره پشت میز مینشیند و از ظرف در دار کریستال روی میز یک  
شیرینی برمیدارد و با لذت با چای داغش میخورد...

حالا که کمی فکرش آزاد تر شده تازه به مرور روز قبل میپردازد... به  
یادآوری دیدن نوید... به حلقه ی نقره ایش... و به حسش به او...

اینجا کمی بیشتر مکث میکنند... در این مدت که همیشه تب و تاب  
دیدنش را داشت فکر میکرد اگر روزی باهم رو به رو شوند حتما پس  
میفتد و از شوق و ذوق اشک میریزد...

ولی دیروز نه پس افتاد نه ذوق کرد و نه شوق که بخواهد به واسطه اش  
اشک بریزد...

البته هول کرد... دستپاچه شد و کمی هم شوکه شد... ولی خبری از  
لرزش دلش نبود...

سری برای خودش تکان داد و از جایش بلند شد... سیگار و فندک را از  
روی کانتربرداشت و دوباره به جای اولش برگشت... سیگارش را آتش  
زد و لای لب هایش نگه داشت و عمیق کام گرفت... به پشتی صندلیش  
تکیه زد و به دودی که از دهانش خارج میشد خیره شد...

یادش رفت به هفت سال پیش... همان سالی که به اصرارش مادرش  
اجازه ی رفتن به کلاس موسیقی را از پدرش گرفته بود...

دقیقا آن تابستانی که پیش دانشگاهیش را پشت سر گذاشته بود...

عاشق صدای ساز دهنی بود ولی پدرش از محیط های آموزشگاهی  
خوشش نمیامد...

اولین روزی که نوید را دید خوب بخاطر میاورد...

استاد خوشرو دیر کرده بود و او در سالن انتظار نشسته بود... صدای  
زنگوله ی بالای در کلاس که آمد رعنا همچنان سرش در گوشی بود و  
آدامس میجوید...

منشی کلاس که تازگی ها کشف کرده بود مطلقه است با دیدن فردی  
که داخل شده بود با صدای بلندی خوشامد گفت: به به... جناب شفیع  
زاد! چه عجب شده!

رعنا کنجکاو از بالای چشمش نیم نگاهی به او انداخت... او که گیتارش  
روی دوشش بود و یک دستش میان موهای نیمه بلند و خوش حالتش  
تا از روی پیشانی عقبشان بدهد...

نوید لاقید شانه ای بالا داد و به میز منشی نزدیک شد: ما که همیشه هستیم... چشم بزرگان تنگ است...

مریم قهقهه ای زد و دفترش را باز کرد: این ساعت کلاس داری؟

نوید دستانش را روی میز ستون کرد و دور تا دور کلاس چشم چرخاند:  
کلاس نه... اومدم برا تمرین کنسرت...

رعنا که حالا سر و پا چشم شده بود بی خیال گوشیش شد و فقط به او نگاه میکرد که نوید با رسیدن مسیر نگاهش به او چشم در چشمش شد و آنقدر این اتصال ادامه یافت تا نوید برایش سر تکان داد و رعنا تازه به خودش آمد...

او هم سری تکان داد و فوری دوباره به گوشیش نگاه کرد...

طولی نکشید که استاد خوشرو هم مثل همیشه هول و دستپاچه وارد شد و همانطور که سراسیمه به سمت اتاقش میرفت شروع کرد: سلام... سلام... ببخشید... خیلی ترافیک بود... رعنا جان بیا دخترم... رعنا موهایش را پشت گوشش زد و شالش را کمی جلو کشید و همانطور که کوله اش را یک بندی روی دوشش میگذاشت آدامسش را باد کرد...

میخواست در را ببندد که استاد مخالفت کرد: بزار باز باشه رعنا جان... تازه رسیدم خیلی گرممه...

سر تکان داد و معذب از نگاه تیره ی نوید که حالا دقیقا رو به روی در کلاس نشسته بود روی صندلیش نشست و کتاب نت را درآورد... نت های آهنگ الهه ی ناز را آورد...

استاد خوشرو یک پایش را روی آن یکی گذاشت و با لذت آماده ی  
گوش دادن شد...

ساز را جلوی دهانش گذاشت و نفس عمیقش را حبس کرد و همراه با  
نت ها بیرون فرستاد...

سوز صدای ساز دهنی مسخ کننده بود... حواسش تمام و کمال پیش  
پسری بود که کیف سازش را کنار پایش گذاشته بود و هر دو دستش را  
روی زانو ستون کرده بود و چانه اش را روی ان ها گذاشته بود و  
موهایش در هم و بر هم روی پیشانی اش نشسته بودند و جذاب ترش  
کرده بودند...

حس میکرد کف دست هایش عرق کرده و ساز در دستش شل شده...  
ولی به خودش مسلط بود و توانست به خوبی تا آخر آهنگ را بنوازد...  
استاد برایش کف زد و تشکر کرد...

آتش تا فیلتر سیگار رسید و انگشتش را سوزاند... سریع در پیش دستی  
جلویش خاموشش کرد و به ساعت گوشیش نگاهی انداخت...

شش و سی و هفت دقیقه... همه چیز را در همان حال رها کرد و از  
جایش بلند شد تا حاضر شود... فکر اینکه امروز هم ممکن بود نوید را  
ببیند باعث شد بیشتر از همیشه جلوی آینه وقت تلف کند و با دقت  
تر آرایش کند... مقنعه ی مشکی دیروزش بخاطر بیسکویت کثیف  
شده بود و او یادش رفته بود بشوردش...

ناچار مقنعه ی سرمه ای کوتاهش را سر کرد و بعد از پوشیدن مانتو و  
شلوار اداریش جلوی آینه به خودش نگاه کرد... اصولاً از نظرش مقنعه  
ای که برجستگی سینه را نپوشاند مقنعه نبود...

کیف چرمش را برداشت و با پوشیدن کفش هایش راهی شد...



ترجیح داد مسافت خانه تا بانک را حالا که وقت دارد پیاده برود... هوای  
سر صبح سوز داشت... عابران پیاده تک و توک بودند... بین قار قار کلاغ  
ها و دانه های تک و توک باران به بانک رسید... انگشت زد و داخل  
شد...

همکارانش یکی در میان پشت باجه شان قرار گرفته بودند... با بعضی ها  
با سر سلام کرد و بعضی ها هم زبانی...

پشت جایگاهش نشست و کامپیوترش را روشن کرد...

هنوز صفحه کامل بالا نیامده بود که مشتری ها میان نگاه جستجو گر  
او وارد شدند...

با آنکه دیشب بیش از اندازه خوابیده بود باز هم احساس خواب آلودگی  
میکرد... این از خمیازه های پشت همش پیدا بود... آقای صابری ماگ

پر از چای جوشیده را کنار دستش گذاشت و او همانطور که اشک ناشی  
از دهن دره اش را پاک میکرد تشکر کرد...

رسولی هم مثل همیشه با چشمان پف کرده آخرین نفری است که  
میرسد...

سلام و صبح بخیری به او میگوید و کتش را روی پشتی صندلیش  
اویزان میکند...

رنا از قوطی که در کشوی زیر میزش گذاشته یک شکلات برمیدارد و  
در دهانش میگذارد و همانطور که از چای بد طعم صابری مزه میکند به  
مردی که جلوییش مینشیند نگاه میکند و شکلات را گوشه ی لپش نگه  
میدارد و دست دراز میکند: فیشتون لطفا...

مرد شماره ی فیش را به سمتش میگیرد: واریزی دارم...

چشم هایش را در کاسه میچرخاند و به سمت خودش پشت شیشه  
اشاره میکند: من مسئول اعتباراتم جناب... بفرمایید پیش همکارم...

مرد با اشاره ی او به رسولی بلند میشود و آنجا میرود...

یک قلپ دیگر از چایش مینوشد و سند هایش را یکی یکی وارد  
سیستم میکند...

باز هم کسی مقابلش مینشیند و او با دیدن یکی از مشتریان خوب  
بانک که پولهایش بخواب خوبی در حسابش دارند و باعث بالا رفتن  
معدل بانک میشوند در جایش نیم خیز میشود: سلام... صحبتون بخیر...  
خیلی خوش اومدین...

مرد هم لبخند دلگرم کننده ی متقابلی میزند و یک پوشه روی میزش  
قرار میدهد: اینم تمام مدارک... فکر کنم امروز دیگه کار وامم درست  
بشه...

پوشه را میگیرد و با دقت به همه ی برگه ها نگاه میکند: انشالله...

وقتی مشکلی نمیبیند با لبخند به او که خیره اش است نگاه میکند:

شما چند لحظه تشریف داشته باشین من چند تا امضا از رئیس و

معاون بگیرم و برگردم...

مرد تکیه زد و راضی گفت: حتما... بفرمایید...

انگار خوب میدانست که وظیفه ی خودش است دنبال این امضاها بدوئد

نه کارمند بانک...

رعنا جلوی معاون که داشت به ارباب رجوعش مشاوره میداد خم شد:

جناب معاون؟ لطفا اینجا رو امضا بفرمایید...

معاون شکم گنده و اخمالوی بانک اول نیم نگاهی به برگه انداخت و

بعد چند امضا در صفحات مختلف زد...

رعنا تشکر کرد و پیش رئیس رفت... رئیسی که سنش برای ریاست

کمی کم به نظر میرسید...

-: آقای رئیس؟

رئیس سرش را از برگه ها بلند کرد و با لبخند به تنها کارمند زنش نگاه

کرد: جانم؟

رعنا هم متقابلا لبخند زد و انگشتش را روی جای امضا نگه داشت:

اینجا...

آقای محمدی رئیس جوان بانک امضا کرد و در همان حال گفت: خانوم

پرمختار برای تامین اعتبار هماهنگیای لازمو انجام بدین لطفا...

رعنا موی هایلاتش را با خودکار توی دستش درون مقنعه ی سرمه

ایش فرو کرد: چشم...

آقای محمدی که سرش بعد از پایان امضاها بالا آمد رعنا کاملاً حس

کرد که او اول سینه هایش را نگاه کرد و بعد صورتش را...

پوشه را سریع جلوییش نگه داشت و با تشکر به سمت میزش پا تند

کرد...

نزدیک ساعت پایانی کارش بود که گوشیش زنگ خورد و او همچنان

مشغول کنترل گردش مالی صندوق بود...

نگار بود پشت خط: الو؟ رعنا؟

رعنا موبایل را بین شانه و گوشش گذاشت و دو دستی مشغول کار شد:

سلام عزیزم... جانم؟

نگار از تق تق صدای کیبورد و صدای جیغ و زیر دستگاه فکس با

تعجب پرسید: تو هنوز بانکی؟ چیکار میکنی تو اون خراب شده؟

ثبت با سند برابر بود... لبخند زد و گوشی را دوباره با دست نگه داشت:

آره یکی از بچه ها حسابش نخوند این شد که موندگار شدم تا الان

کسریو پیدا کنم...

-: مردشور اون بانکتونو ببرن که تو از دستش نه روز داری نه شب...

امشب میای اینجا؟

لبخند زد و مشغول جمع آوری اسناد مالی شد: مگه اونجا چه خبره

کلک؟ باز مهران خونه نیست میخوای جاشو با من پر کنی؟

نگار غش غش خندید: بیشعور! مهران که هست هم من بهت میگم بیا...

تو همیشه فیس میکنی که خستمو صبح زود باید پاشم نمیتونم...

رسولی کامپیوترش را خاموش کرد و همانطور که کتش را میپوشید

گفت: خداحافظ خانوم پرمختار...

برایش سر تکان داد: خداحافظ...

نگار فوری پرسید: کی بود؟

اسناد را به طرف بایگانی برد: تو فضولی؟ در ضمن من نمیام... خونه  
شما خیلی مسیرش از بانک دور بدون ماشین برام سخته... تو بیا...

نگار هوار کشید: ماست خوردی؟ کجا دوره؟ اصلا تو بیا من صبح برات  
آژانس میگیرم...

بی حوصله کیفش را روی دوشش انداخت و صبر کرد کامپیوترش  
خاموش شود: نه نگار... نمیام... خودت که شرایط گوهمو میدونی... میرم  
خونه... اگه دوست داری تو بیا...

نگار غر زد: ای اون شرایط گوهتو رو سنگ غسل خونه بشورنش... من  
میام...

لبخند زد و همانطور که میرفت برای خروجش انگشت بزند گفت:  
هیچی ندارم تو خونه نگار نیای به جونم غر بزنی... با خودت غذا بیار...



نگار یک فحش کمر به پایین نثارش کرد و تماس را قطع کرد... فحش

دادن در این خانواده موروثی بود!

هنوز کامل از در خارج نشده بود که محمدی صدایش کرد: خانوم

پرمختار؟

به سمتش چرخید: جانم؟

محمدی به ال نودش که جلوی در بانک پارک بود اشاره کرد: بشینین

میرسونمتون...

مثل همیشه معذب به دور و بر نگاه کرد و به هوای ابریی که در پنج

ونیم آبان ماه تاریک به نظر میرسید: ممنون... خودم میرم... میخوام

یکم پیاده روی کنم...

محمدی در جلو را برایش باز میکند و خودش به طرف جای راننده

میروند: بشینین...

لبش را با زبان تر میکند و دعا دعا میکند در این مسافت هیچ کس او را  
در جلوی ماشین رئیسش نبیند...

مینشیند و کمر بندش را میبندد... آقای محمدی دور میزند و همراه با

صدای تیک تیک راهنمایش میگوید: هنوزم تو بهشتی هستین؟

آفرینی به حافظه ی قویش در دل میگوید: بله همونجام... اگر مسیرتون

نیست منو یه جایی پیاده کنید همین بغلا... راهی نیست تا خونه...

آقای محمدی لبخند میزند: میرسونمتون...

حرفی دیگر نمیزنند و او از پنجره به تماشای خیابان شلوغ مینشیند...

-: دیروز یه آقایی برای وام مراجعه کردن به نام نوید شفیع زاد... اومدن

پیش شما؟ کارشون به کجا رسید؟

با شنیدن نام نوید کمی خشکش میزند و به او نگاه میکند که حواسش

به روبه رو است...

محمدی نیم نگاهی به طرفش میندازد: خانوم پورمختار؟

به خودش می آید و میگوید: بله اومدن... ولی اقدام خاصی انجام  
ندادن... فقط چند تا سوال پرسیدن...

همانطور که هر دو دستش روی فرمان است سر تکان میدهد: خوبه...

احتمالا به زودی میان... خیلی هواشونو داشته باشین... کارای پرونده

اشون سریع و سیر رسیدگی کنین... پدر خانومشون از مشتریای خوش

حسابمون هستن... برای اینجور مشتریا باید دون پاشید...

پدر خانومش؟! چقدر هضم این واقعیت برایش سخت بود...

-: آقای صولتو که میشناسین؟ کارخونه دارن... حسابشون گردش

میلیاردی داره... ایشونم مهندس صنایع هستن انگار... تو همون کارخونه

کار میکنن...

پس بالاخره سرکار رفته بود... داماد یک کارخانه دار هم شده بود!

محمدی میپیچد و وارد خیابان بهشتی میشود و کم کم سرعتش را  
پایین میآورد: تو جریان ضامنو این مسائل خیلی بهشون سخت  
نگیرین...

همانطور که افکارش در هزار جا چرخ میخورد گنگ برایش سر تکان  
میدهد: چشم...

جلوی آپارتمانشان ترمز میکند و با لبخند به طرفش بر میگردد: روز  
خوبی داشته باشین...

یک همچنین زیر لبی میگوید و با تشکر پیاده میشود...

صبر نمیکند تا او اول برود و خودش سریع وارد لابی میشود و به سمت  
آسانسور میرود... داخلش که می ایستد موزیک ملایمش باعث میشود  
سر بلند کند و به آینه نگاه کند... به دختری که با روپوش طوسی اداری  
و مقنعه ی سرمه ای کوتاهش خیلی فاصله گرفته از رعنا ی هفت سال

پیش... دیگر نه از آن خط چشم های بلند خبری است و نه موهای آزاد  
و پریشانی که یک طرف صورتش را پر میکرد...

حالا او کمی چاق تر شده و با این رنگ موی هایلایت که فقط پنج  
سانتش پیدااست صورتش زنانه تر و جا افتاده تر به نظر میرسد...

چشمان قهوه ایش هم دیگر آن شور و جذابیت قبل را ندارد...

به رژ لب پاک شده اش روی لب های کوچک و قلوه ایش نگاه میکند  
که از دست آن همه چای نوشیدن فقط یک خط کم رنگ در دورش  
باقی مانده...

کیف چرم مشکیش را بالاتر میدهد و به عدد روی مانیتور نگاه میکند  
همزمان صدای زنی میگوید: طبقه ی ششم... خوش آمدید...

دسته ی کلیدش را که به یک جاسوییچی عروسک دار آویزان است از  
کیفش درمیآورد... این یک هدیه ی گرانقدر است... یک عروسک فرشته

ی سفید که دور گردنش خز دارد... یک عروسک ارزان قیمت از مردی  
که روزی تمامش را به او اختصاص داده بود... مردی که آن وقت ها  
دنبال کار بود و هنوز دفترچه ی اعزام به خدمتش را پست نکرده بود...!  
کلید را در قفل میچرخاند و وارد خانه ی تاریک میشود...  
کلید برق را میزند و هالوژن ها، سالن بزرگ و مرمری را روشن  
میکنند... مقنعه اش را از سرش در میآورد و روی مبل سلطنتی پرت  
میکنند... همانطور که دکمه های مانتویش را یکی پس از دیگری باز  
میکنند و کل خانه را از نظر میگذرانند تا سوژه دست نگار ندهد...  
روی کاناپه ی سه نفره ی جلوی تلویزیون یک پتو و بالشت افتاده و  
روی میز مقابلش پر از پاکت آبمیوه و پوست کیک و شکلات است...  
جاسیگاریش پر است و چند لیوان هم دیده میشود...

کلافه همان وسط می ایستد و به سمت آشپزخانه میچرخد که آنجا هم وضعیت بهتری ندارد... پوفی میکشد و با انگشت روی چشم هایش فشار میآورد...

کاش پیشنهاد نگار را قبول میکرد و خودش به آنجا میرفت...  
روپوشش را در میآورد و روی کاناپه های آجری پرت میکند... آستین بلوز یقه بازش را بالا میدهد و دست به کار میشود... اول زیرسیگاری ها را خالی میکند تا حرف و حدیثی در نیاید و بعد سراغ آشغال ها میرود... زباله ها را یکسر میکند و پشت در واحد میگذارد... هنوز آب را باز نکرده و فقط ظرف ها را روی هم تلنبار کرده که صدای زنگ بلند میشود...

تصویر نگار را که با آن قابلمه ی پارچه پیچ پشت آیفون میبیند با خنده در را برایش باز میکند...

تا وقت دارد دستمال نم دار را میگیرد و روی کانتر میکشد...

نگار وارد میشود و از همانجا غرغر را شروع میکند: باز تنها موندی خونه  
رو بوی گند برداشته؟ میخوای خودتو خفه کنی؟

بههم که میرسند نگار قابلمه را روی کانتر میگذارد: تازه یادت اومد تمیز  
کاری کنی؟

میخندد: جای سلام کردنته؟ چقدر تو غرغری هستی آخه؟ این مهران  
مادر مرده چه جوری تورو تحمل میکنه!؟

شالی که دورگردنش افتاده را برمیدارد... روی صندلی چوبی جلوی  
کانتر مینشیند و موهای باز و رهایش را یک طرف شانه اش میریزد:  
مهران منو تحمل نمیکنه... منو میپرسته...

ادای عق زدن در میاورد: بسه تو رو خدا نیومده شروع نکن...

میخندد و به دور و برش نگاه میکند: تا کور شود هر آنکه نتواند دید...



رعنا به سمت کتری می‌رود و زیرش را روشن می‌کند: حالا کجا رفته که دوره افتادی به ددر دودور؟

مانتوی پانچش را در می‌آورد و به اشپزخانه می‌رود: بیا برو شلوار تو عوض کن من خودم اینجا رو ردیف می‌کنم...

به طرف قابلمه می‌رود و پارچه را باز می‌کند: تو رو خدا نگار دور قابلمه پارچه نیچ من تو این محل آبرو دارم...

اسکاچ را برمی‌دارد و مایع را رویش میریزد: زنگ زدن از آکام شهر گفتن لوله ی آب ترکیده... چند تا از ویلاها رو آب برداشته... رفت برای سرکشی...

در قابلمه را بر می‌دارد و خودش را خم می‌کند و بو می‌کشد: جوون... لوبیا پلو با زیره... نگار خانوم چه کرده!

نگار دستکش را بالا تر میکشد و دوباره مشغول شستن میشود: یکم  
خجالت بکش رعنا... خیر سرت زنی... چهار بار دستت به گاز بخوره به  
هیچ جا بر نمیخوره...

ناخنکی به برنج میزند و درش را میگذارد: من حال هیچیو ندارم نگار...  
وقتی میام خونه فقط دلم میخواد عین جنازه بیفتم یه گوشه...

نگار سری تکان میدهد و لیوان را میگیرد: بگو پستتو عوض کنن... خب  
وقتی داری اینجوری تحلیل میری چه کاریه آخه؟

به سمت اتاق خوابش میرود: همینجوری کشکی نیست که عزیزم...  
شیش سال دارم از کله سحر تا غروب جون میکنم که ترفیع بگیرم  
اونوقت حالا که دارم میرسم به اصلش بگم نمیتونم؟ نمیکشم؟ مگه  
خونه ی خاله اس؟

تو با محیط اداری آشنایی نداری... همش تو خونه ای دلت خوشه چهار  
تا طرح برای ویلاهای مهران میزنی اسمت طراح... نمیدونی بیرون  
چطوری باید برا یک قرون دوزارت بدویی...

دست از شستن بر میدارد و بلند تر حرف میزند تا صدایش به اویی که  
حالا در اتاق است برسد: خب فداتشم تو هم بمون تو خونه... کی زورت  
کرد بری سرکار؟

شلوارش را در میاورد و به دنبال شلوارکش تمام اتاق را میگردد: من  
روحیم با تو فرق داره... من آدم تو خونه موندن نیستم... نمیتونم خودمو  
گول بزنم که اسمم خونه دار نیست طراح...

نگار میخندد: خفشو کثافت... چرا هر چی میگی آخرش منو تخریب  
شخصیت میکنی؟

شلوارکش را روی چوب لباسی پیدا میکند و میپوشد: چون زبون تو هم  
زیادی درازه... حرصم میگیره میگین کار نکن...

سیگار و فندکش را از روی پا تختی بر میدارد و کنار پنجره می ایستد  
و کمی لایش را باز میکند و فندک میزند...

باز صدای نگار بلند میشود: معتاد بدبخت من آسم دارم... یه روز نکشی  
نمیمیری...

میخندد و دودی که در حلقش میچرخد را بیرون میدهد: کلی بازی در  
نیار از اینجا دودش به تو نمیرسه...

با همان لبخند محو به آسمان خیره میشود و باز پکی به سیگارش  
میزند... حرف های محمدی در سرش میچرخد و باز فکرش را درگیر  
میکند...

پس قرار بود بزودی دوباره ببیندش... ضربان قلبش بالا رفت و استرس  
و هیجان با هم در وجودش سرازیر شدند...

حال خودش را نمیفهمید... اینکه قرار بود نوید را دوباره ببیند آن هم  
درحالیکه پدرزنش آقای صولت کارخانه دار بود چه لذتی میتوانست  
داشته باشد؟

دستی به موهای کوتاهش کشید و باز سیگارش را دود کرد...

کاش میشد یک جوری زنش را میدید... کاش میفهمید خودش  
خوشگلتر است و سر تر... کاش یک زن خیکی و بدرد نخور و آویزان،  
بیشتر نباشد...

کاش هنوز هم در نظر نوید همان رعنا ی قبل باشد... همانکه در جمع  
همیشه نعنا صدایش میکرد و حرصش را در میآورد... همانکه همیشه

کنارش مسخ میشد و بو میکشید و میگفت "هیچ وقت عطر تو عوض نکن"

کاش حالا که فهمیده بود عطرش را عوض نکرده پی به اشتباهش میبرد... به اینکه رعنا بهترین بود برایش... به اینکه ساده از دستش داد...

دوست داشت حسرت خوردنش را ببیند... دوست داشت ببیند که همسرش هیچ برتری نسبت به او ندارد...

رعنا پر شده بود... لبریز... لبریز از عقده ها و نادیده گرفته شدن ها... رعنا همیشه دوست داشت اول و آخر باشد... و این خیال خامی بود که فکر میکرد بدون او تا آخر عمر تنها خواهد ماند... بدون او بی که برای داشتنش بیشتر از داشته هایش باج داده بود!

-: رعنا؟

با تعجب به سمت نگار برمیگردد و پوکه ی سیگار را به خیابان پرت

میکند: جانم؟

روی تخت مینشیند و نگاهش میکند: خیلی خوب به نظر نمیرسی؟

چیزی شده؟

موهای جلوییش را پشت گوش میزند و پنجره را میبندد: نه چی شده

باشه مثلاً؟

نگار مژه های کاشته شده اش را با پلک زدن تکان میدهد: از تو باید

پرسید...

با حسرت به مژه ها نگاه میکند و ازینکه اجازه ی این کارها را ندارد

حرص میخورد: پرسیدن نداره... حال گوه من همیشه همینطوره...

نگار چند لحظه نگاهش میکند و بعد برای تغییر حالش میگوید: بیا یه

فیلم آوردم در حد چی... زبون اصلی عاشقونه مثبت بیست و پنج سال...

رعنا با خنده پرده را میکشد و میگوید: پس من تنها بینم... الان تو فکر

کردی در نبود مهران جنبه ی دیدن فیلم صحنه دارو داری؟

نگار خودش را روی تخت میندازد و موهایش را از زیرش بیرون میکشد:

آخ نگو رعنا... من مهرانمو میخوام... الهی هر چی لوله ی پوسیده است

نسلشو خدا از رو زمین بر داره که اینجوری مارو زابراه کرده...

از این همه عشقی که این زن و شوهر نثار هم میکنند گاهی لجش

میگیرد... ازینکه در این چهارسال اینطور عاشقانه در کنار همنده و تا به

حال حتی با هم قهر نکرده اند در عجب است... و باید اقرار کند که

خوشحال هم هست برایشان... مخصوصا نگار که همیشه دوستیش را به

او ثابت کرده...

دو فنجان از قهوه ای که نگار دم کرده میریزد و با کیک های آماده ای

که چند روز پیش از سوپری سر کوچه خریده است به سمت او میرود

که سعی دارد لب تابش را با اچ دی ام آی به تلویزیون وصل کند: خب



میریختی تو فلش میاوردی... لپ تاپ چی بود انداختی رو کولت با اون  
قابلمه آوردی...

چپ چپ نگاهش میکند و چشم غره میرود: گیر دادی به اون قابلمه ها!  
خوبه آوردم تو کوفتش کنی...

مینشیند و یکی از پاپ کرن های توی ظرف را در دهانش میگذارد:  
راستی دیروز رفتم سر یخچال دیدم فسنجونی که برام آوردی کپک  
زده...

از جایش بلند شد و به طرف او آمد: خدا رو شکر... ایشالله امروز فردا  
میام درو وا میکنم میبینم خودتم کپک زدی...

میخندد و پایش را روی دسته ی کاناپه دراز میکند...

فیلم که شروع میشود دیگر از هیچ کدام صدایی در نمی آید و هر دو  
محو میشوند در داستان...

رعنا سرش را روی ران نگار گذاشته و بسته ی پفک را روی زمین... هر  
چند لحظه یک بار چندتا بر میدارد و میخورد...

داستان که به قسمت عاشقانه هایش میرسد نگار روی چشم های او را  
میگیرد: تو نگاه نکن اینجاشو دستت به جایی بند نیس فعلا کار میدی  
دستمون...

میخندد با هر دو دستش دست او را عقب میزند: دستتو بردار مسخره...  
بزار ببینم مگه من دل ندارم؟

نگار دستش را بر میدارد و با جلو تر رفتن فیلم و شدید شدن صحنه ها  
به خنده میفتند...

نگار او را هول میدهد تا بلند شود: خجالت بکش رعنا... پاشو برو بزن  
جلو...

دستش را زیر چانه زد و با خنده ی حرص دراری گفت: اگه نمیخواستی

ببینی اصلا برا چی آوردی؟

میخندد: نمیدونستم تو انقدر منحرفی که...

خودش را به او میچسابند و ابرو بالا میدهد برایش: با مهرانم ازین فیلما

میبینی که همیشه ترمزش بریده است؟

بالشتک را بغل میکند: نخیر ترمز دستی اون تو دست منه...

رعنا ریسه میرود و میان خنده اش میگوید: پس بخاطر اینه که همیشه

خلاصه...

نگار با خنده پشت چشمی نازک کرد: خلاصیش بخاطر جذابیت های

زنانه ی منه...

میان خنده اش به او نگاه کرد که به نظرش حرف حق را میزد... نگار

بیش از اندازه جذاب و لوند بود و تمام محرک های یک مرد را یکجا

داشت... هر چند در این امر تزریق و عمل های زیبایی و بهترین  
آرایشگاه ها هم بی تاثیر نبودند...

رعنا مخالف اینگونه رسیدگی ها برای بهتر شدن نبود ولی خودش  
جرات زیر تیغ رفتن را نداشت، همچنین محدودیت هایی هم که داشت  
در بستن دست و پایش نقش مهمی داشتند...

نگار از جایش بلند شد و برای گرم کردن غذا به آشپزخانه رفت...  
رعنا صدای پیچ پچش را با موبایل میشنید که به بهانه ی غذا رفته بود و  
داشت با مهران جانش صحبت میکرد و رفع دلتنگی...

رعنا لبخند محوی روی صورتش نشست و به پشتی مبل تکیه داد و  
زانوهایش را به بغل گرفت و به صفحه ی بزرگ تلویزیون چشم دوخت...

هر چه میخواست نشنود باز هم بعضی از جمله ها به گوشش  
میرسیدند... مثل دوست دارم هایی که نگار با لحنی بچگانه ادا میکرد و  
دلَم تنگ شده هایی که معلوم بود خودش را لوس کرده...

به گوشیش که بلا استفاده روی میز افتاده بود با حسرت نگاه کرد...  
مهران فقط یک روز بود که نگار را تنها گذاشته بود و آن ها این همه  
بی تاب هم بودند... کاش کسی هم همین حالا دلش برای او تنگ  
میشد و گوشیش یک تک زنگ حداقل میخورد...

نگار که انگار بالاخره از عاشق دل خسته اش دل کنده بود صدایش بالا  
رفت: رعنا؟ بیا شام...

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت...

-: مهران بهت سلام رسوند...

پشت کانتر نشست و به ادامه ی فیلم چشم دوخت: سلامت باشه...

دیس لوبیا پلو را جلویش گذاشت: بکش من برم ماستو از یخچال  
بیارم... ماست بورانی درست کردم برات...

تکه ای از ته دیگ داغ و نارنجی را برداشت و همانطور که توخ توخ  
میداد به عقب برگشت و هیکل بی نقص او را نگاه کرد: نگار تو چقدر  
همه چی تمامی... مهران حق داره اینجوری عبد و عبیدت شده...

دستی به موهای بلندش کشید و تابی به گردنش داد: مردارو باید با  
شکم و زیر شکم نگه داشت... منکه همش از تجربیاتم در اختیار توی  
خر میزارم ولی تو به کار این زندگی نکبت نمیگیری...

چند کفگیر برای خودش کشید تا بشقابش کامل پر شد: منو ول کن  
جان جدت بزار غدامو بخورم...

نگار پشت چشم نازک کرد و برای خودش کمی ریخت: به فکر هیچی  
نیستی... یکم کمتر بخوری نمیمیری... دو روز دیگه شکم میاری بدقواره  
میشی رعنا...

غذایش را نجویده قورت داد: خوش قوارم دل کیو برده که نگران  
بدقوار گیم باشم

نگار یک دستش را زیر چانه زد و به فیلمی که دیگرو به اتمام بود  
نگاه کرد: داری افسرده میشی... خیلی نگرانتم رعنا... اینجوری پیش  
بری همه چی بدتر میشه...

دو قاشق ماست روی برنجش ریخت: انقدری که تو نگران زندگی منی  
خودم نیستم...

به موهای آویزان روی صورتش نگاه کرد که بخاطر پایین بودن سرش  
روی صورتش ریخته بود... ترجیح داد این بحث بی نتیجه ی همیشگی  
را همین جا نیمه کاره رها کند...

ساعت از یازده گذشته بود و او نمیخواست با بیدار ماندنش فردا را  
خواب بماند... به نگار که ظرف ها را در ماشین ظرف شویی میچید  
گفت: تو کجا میخوابی برات تشک بندازم؟

-: الان میخوای بخوابی؟ مگه مرغی؟

پوست سرش را خواراند: تو هم اگه مجبور بشی شیش صبح پاشی مرغ  
میشی...

نگار با ابروهای بالا رفته همانطور که خم بود جواب داد: روی تخت  
دیگه...

با تعجب گفت: اونجا که من میخوابم...



دست به کمر ایستاد: تخت دو نفره جای دو نفره نه یه نفر...

همانطور که به سمت اتاق میرفت گفت: من نمیخوام اون یه نفر از دو

نفر تو باشی باید چیکار کنم؟

به فحش رکیک نگار خندید و خودش را روی تخت پرت کرد... غلت زد

و دمر شد... صورتش را به بالشت چسباند و از خنکیش لذت برد...

یادش رفت به آن روزی که در هجده سالگی به کلاس رفته بود... آن

روزی که استاد مقدم استاد گیتار جلویش را گرفت و پیشنهاد داد تا به

آن ها در کنسرتشان ملحق شود و او هاج و واج مانده بود... گفته بود "

بهتر از من زیاد هستن استاد... میتونین از استاد خشرو پرسین "

و او خندیده بود و گفته بود " شما مورد تاییدین رعنا جان "

و رعنا نفهمید که چه کسی او را تایید کرده...

استاد مقدم برنامه ی تمرین های کنسرت را به او داد و او واقعا  
نمیدانست قصد دارد به این تمرین برود یا نه... هنوز از خانواده اش و  
اجازه شان مطمئن نبود...

ولی خودش بیش از اندازه ذوق زده بود... دلش این پیشرفت را  
میخواست...

به خانه که رفت مستقیم خودش را به آشپزخانه رساند... مادرش در  
تدارک شام برای مهمانی شب بود که قرار بود دو برادرش به همراه  
همسران و بچه هایشان بیایند...

یک سلام سرسری کرد و رفت سر اصل مطلب... مادرش اول جدی  
نگرفت ولی وقتی او برگه ی برنامه را جلویش گذاشت دقت او بیشتر  
شد... آخرش هم بی تفاوت گفت " حرف آخرو بابات میزنه "

پدرش مرد خوبی بود... تعصبات خاصی داشت ولی چون او ته تغاری  
بود و بعد از دو پسر به دنیا آمده بود معمولا خیلی شامل سخت گیری  
هایش نمیشد...

نگار پر سر و صدا وارد اتاق شد: جدی جدی داری میخوابی؟ واقعا که  
بیشعوری... خیر سرت مهمانتما...

با لبخند سرش را از میان دو بالشت بیرون کشید و نگاهش کرد...

-: ای کاش تو مهمان بودی... اونوقت جای من تو میشدی خر  
صابخونه...

نگاهش میکند: الان تو خر منی یعنی؟

نگار کنار او روی تخت میروود و بین موهایش دست میکشد: اینجور به  
نظر میرسه...

دست او را پس میزند و پوزیشنش را عوض میکند و پتو را روی خودش مرتب میکند...

-: بیا به جای مهران بغلت کنم بخوابیم...

پشتش را به او کرد و به نوری که از هال می آمد نگاه کرد: حرف مفت نزن... دستت به من بخوره میرم جلو تلویزیون میخوابم...

او هم پشت میکند: خیلی خب بابا... انگار چه تحفه ای هست حالا...

کمی سکوت میشود و او پلک میبندد و آماده میشود برای خواب که

صدای نگار دوباره بلند میشود: رعنا تو تنهایی نمیترسی؟

لای پلکش باز میشود: از چی بترسم؟

نگار به پرده ی ساتن جیگری نگاه میکند: از هر چی... از دزد... از

تنهایی... جن و پری...

میخندد: نه نمیت رسم... حالا بخواب...

اینبار سکوت طولانی تر میشود و کم کم صدای نفس های منظم نگار  
خبر از خواب بودنش میدهد... رعنا چند بار این پهلوی و آن پهلوی میشود  
و وقتی از بی خوابی کلافه میشود از جایش بلند میشود و بی سر و صدا  
به حال میرود...

جلوی تلویزیون مینشیند و به تنقلاتی که روی میز رها شده اند نگاه  
میکند...

سیگارش را از جیب شلوارکش در میآورد و روشن میکند...

اولین باری که برای تمرین کنسرت میرفت یک مانتوی کوتاه ساتن  
فانتزی مشکی پوشید که روی سینه اش یک رز بزرگ مشکی بود و  
زیرش چند گل کوچکتر...

مانتویش یک مدل دخترانه ی خاص بود که به تازگی و با وسواس  
خریده بود و تا به حال جایی نپوشیده بود...

موهای جلوییش را فرق کج گرفت و با اتو آنقدر لختش کرد که هر بار با  
هر تکان سرش از شالش آویزان میشد...

پدرش در صبح جمعه او را رسانده بود و او وقتی از پشت در کلاس  
صدای هم همه ی بچه ها را شنید کمی در وارد شدن تعلل کرد...

در آسانسور باز و بسته شد و او با تاخیر به سمتش چرخید...

نوید بود... با همان استایل جذابش... با سر به او سلام کرد و او کنار  
رفت تا مزاحم داخل شدنش نباشد...

ولی نوید در را باز کرد و ایستاد تا او اول داخل شود: بفرمایید...

پسران زیادی دور و برش دیده بود و شیطنت هایی هم در پرونده اش  
داشت... نمیشد جز دختران پسر ندیده و بی دست و پا دسته بندیش

کرد ولی این پسر کاریزمای خاصی داشت که ناخواسته توجه او را جلب  
میکرد...

زیر لب ممنومی گفت و بی تعارف وارد شد...

استاد مقدم با دیدنش از جایش بلند شد و بقیه هم به مزه پرانی  
هایشان ادامه دادند...

استاد یک سرفه ی مصلحتی کرد و بعد اینکه کنار او قرار گرفت رو به  
همه گفت: بچه ها؟ خواهش میکنم! مراعات کنین... خانوم رعنا  
پورمختار عضو جدید گروه هستن... قراره با ساز دهنیشون به صدای  
گیتار شماها زینت بدن...

استاد صندلی به او نشان داد و برای نشستن از میان تیکه هایی که به  
"زینت" میبستند رد شد و نشست...

کمی بعد وقتی نوید هم با سازش کنارش جا گرفت حس خاصی پیدا کرد...

اولین آهنگی که نوید نتش را روی پایه قرار داد آهنگ جمعه از داریوش بود...

استاد کنارش قرار گرفت و خواست اول آهنگ را او تک نوازی کند...

هنوز صدای پیچ پیچ ها و خنده های پر شیطنت را میشنید که ساز را

جلوی دهانش گذاشت و با دم عمیقی شروع به نواختن کرد... سکوت

شد... و او مینواخت... میان آهنگ صدای گیتار نوید هم همراهیش

کرد... آهنگ که تمام شد با تشویق استاد بچه ها هم شروع به دست

زدن کردند...

لبخند زد و به جمع بیست نفره شان نگاه میکرد که صدایی کنار

گوشش گفت: مورد تایید بود خانوم نعنا...



موهایی که تمامش روی یک طرف صورتش بود را عقب زد و به او نگاه

کرد که یک پایش جلوتر از آن یکی بود و گیتار رویش بود: شما منو

تایید میکنی؟!؟

دید نگاه نوید با لبخند به لب هایش رفت و بعد چشمانش: اشکالی

داره؟

شانه بالا داد و رو برگرداند: نعنا اسم سبزیه... من رENAME...

باز کنار گوشش گرم شد از صدایش: منم نویدم... از آشناییتون

خوشبختم...

نباید میخندید... نباید به نگاه کردن بی پروایش ادامه میداد... نباید

دلش را به باد میداد...

سیگار بعدی را هم روشن کرد و بیشتر در کاناپه ی نرم دوست

داشتنش فرو رفت...

مرور این خاطرات هیچ دردی را دوا نمیکرد و او خیلی وقت پیش ها همه را در صندوقچه ی قلبش گذاشته بود و درش را قفل کرده بود... ولی حالا این دیدار ناگهانی انگار داشت خیلی چیزها را عوض میکرد... چیزهایی که حالا نباید بودند... انگار باز هم یک نزدیکی پر خطر در راه بود!

سیگار را در بشقاب خاموش کرد و به نگار بد و بیراه گفت که با آمدنش و برهم زدن تنهایش خوابش را بهم زده بود... از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت... زیر کتری را روشن کرد و پشت کانتر نشست و سرش را در دستانش گرفت... کاش اصلا او مسئول وام نبود... کاش میشد چند ماهی مرخصی میگرفت و اصلا این دیدار دوباره تجدید نمیشد...

بلند شد و طبق روال بساط چای فوری را به راه انداخت... باید بعد از خوردن چای مقنعه ی مشکیش را هم میشست... فردا عمرا حاضر به پوشیدن مقنعه ی سورمه ای زیر نگاه های محمدی میشد...

یک ربع به هفت درحالیکه به مقنعه اش که هنوز از حرارت اتو گرم بود و بوی اتو گرفته بود عطر میزد با حسرت به نگار نگاه کرد که درحال کشیدن عضلاتش بود...

نگار با دیدنش نیم خیز شد و پرسید: داری میری؟ هوا که هنوز تاریکه! ساعتش را دور مچش بست: به تاریکی هوا چیکار داری یعنی تو هنوز نمیدونی شیش ماه دوم سال با شیش ماه اول فرق داره؟ زود شب میشه، دیر روز میشه... ساعت نزدیک هفته خانوم خوش خواب...

خمیازه ای کشید و پتو را دور بازوهای لختش پیچید: صبحانه خوردی؟  
یا تازه بیدار شدی؟

برایش پشت چشم نازک کرد و کیفش را از کنار میز آرایش برداشت:  
من اصلا خوابیدم که بخوام بیدار بشم؟ به خدا نگار اگه امروز سوتی بدم  
میام بالا و پاینتو یه سره میکنم...

نگار بینی عملیش را بالا میدهد و با صدای مخ سر صبحش میگوید: به  
من چه ربطی داره تو غار نشینی آدم دور و برت تو خونت بینی آمپر  
میپرونی...

بی تفاوت کیفش را روی شانه انداخت و ژاکتش را به دست گرفت و از  
اتاق خارج شد: من رفتم... تو میمونی یا میری؟  
به دنبالش به حال رفت: میمونم...

خندید و کفش هایش را به پا کرد: پس ناهار عدس پلو درست کن...  
نگار به آشپزخانه رفت و پرسید: مگه ناهار خونه میای؟

همانطور که از در بیرون میرفت گفت: اگه تو عدس پلو درست کنی  
آره...

پایش را که در خیابان گذاشت سوز هوا لرز به تنش نشانده... فوری ژاکت  
گلپهی با آن خز هم رنگ دور یقه اش را به تن کرد و لبه هایش را بهم  
چسباند و گردنش را در شانه هایش فرو برد... از سرما قوز کرده بود و به  
نظرش آمد امروز مسیر خانه تا بانک را با در بست برود...

وارد بانک که شد آقای صابری مشغول طی کشیدن بود و او مثل  
همیشه با دیدنش سرش را پایین انداخت و با خجالت سلام داد...  
نمیفهمید چرا در مقابل این مرد حس آدمی را دارد که حق کسی را  
خورده...

پشت سیستمش نشست و بی حوصله روشنش کرد... کار بانک آنقدر  
یکنواخت و راکد بود که او را دچار روزمرگی میکرد... او بیشتر دوست  
داشت کاری داشته باشد که به واسطه اش مدام در حال دویدن باشد نه

اینکه هشت ساعت فیکس سر جایش بنشیند و ماتحتش در انتهای روز  
از زور یک جا نشینی خشک شود...

پرونده هایی که امروز باید بهشان رسیدگی میکرد را روی میزش چید و  
مشغول شد...

امروز چون وسط ماه بود بانک خلوت تر بود و آن ها وقت بیشتری برای  
سر خاراندن داشتند...

کشوی میزش از تمام ذخایر قاقالی لیش خالی شده بود و حالا حس  
میکرد دهانش از شدت گرسنگی بو میدهد...

فوری از کیفش آدامسی درآورد و خورد... هیچ خوشش نمیامد مثل  
رسولی هر وقت که حرف میزند همه روی برگردانند...

آدامس هندوانه ای محبوبش را در دهان میچرخاند و منتظر یک فرصت بود تا بادش کند که در بانک باز شد و نوید به همراه مردی داخل شدند و مستقیم مسیر او را در پیش گرفتند...

وقتی مرد همراه او را با دقت بیشتری نگاه کرد و حرف های محمدی را بخاطر آورد فهمید که پدر زن نوید است...

نفهمید چرا هول کرد و ناگهان آدامسی که قصد باد کردنش را داشت قورت داد...

آقای فرامرزی با سر سلام کرد و بی تعارف روی صندلی مقابلش نشست و او به احترامش نیم خیز شد: سلام جناب فرامرزی... خوش اومدین...  
چه کاری از دست من برمیاد؟

فرامرزی با همان چهره ی همیشه عبوسش اشاره ای به نوید کرد که او  
سعی داشت نادیده اش بگیرد: دامادم وام میخواد... انگار کارشو راه  
ننداختین... جریان چیه؟

سعی کرد لبخندش را حفظ کند: دامادتون درست به عرضتون  
نرسوندن... ایشون فقط اومدن شرایطو پرسیدن... درخواست مبلغی  
نکردن که ما خدای نکرده پشت گوش بندازیم...

فرامرزی به میز او اشاره کرد: خیلی خب حالا کارشو راه بنداز...  
دلش یک فحش آب نکشیده میخواست با چاشنی چشم غره... در دلش  
هر چه به دهانش آمد نثارش کرد و بعد با تاخیر به نوید نگاه کرد که با  
سری کج و لبخندی نیم بند به او چشم دوخته بود...

صاف تر نشست و سرفه ای مصلحتی کرد: در خدمتم آقای شفیع زاد...



محمدی که برای کاری به سرپرستی رفته بود با آمدنش دور تا دور  
بانک چشم چرخاند و با دیدن فرامرزی مخلصم چخلصم کنان جلو  
آمد...

به کار بانک نمی آید خیلی اهل تملق و پاچه خواری باشد ولی هست...  
برای نگه داشتن مشتری لازم باشد تا کمر باید خم شوی و فقط اطاعت  
امر کنی...

بدترین حرف ها و حرکات را ببینی و در نهایت با لبخند به کارت ادامه  
دهی...

برای کار کردن در بانک به زبان عامیانه باید اخته باشی... توسری خور و  
بله چشم قربان گو...

فرامرزی بلند شد و در حالیکه به او دست میداد گفت: به همکاری بگو  
هوای داماد منو داشته باشه محمدی جان... من همین یه دامادو دارم...

رعنا سرش را پایین انداخت و به برگه های رویش نگاه کرد... پس فرد  
مورد نظر تک دختر هم تشریف داشت... به به! عجب کیس لاکچری بود  
این همسر نوید خان...!

محمدی با حالت دستوری همانطور که دستش پشت کمر فرامرزی بود  
و او را به سمت میزش میبرد گفت: خانوم پرمختار! از هیچ کمکی دریغ  
نکنین... مشکلی بود بهم بگید...

سر تکان داد: چشم... حتما...

ازینکه مثل احمق ها مقابل نوید نشسته و برای هر خری که از راه  
میرسید سر تکان میداد و جلوی لحن دستوریشان چشم ردیف میکرد  
عوقش گرفته بود...

نوید جای پدر زنش نشست و حالا راحت تر به او نگاه میکرد که دیگر  
به نظرش نقاب لازم نداشت و اخم هایش را درهم کرده بود: قبلا ها  
چغول نبودى...

هر دو دستش را روی پیشخوان گذاشت: هنوزم نیستم...

برگه ای را در حالیکه مستقیم و با نفرت نگاهش میکرد از میان شیشه  
جلویش گذاشت: پدر خانومتون که چیز دیگه ای میگفتن...

لفظ تاکیدی "پدر خانومتون" باعث شد لبخند بزند: آدامای پولدار  
میدونن چه جوری و کجا باید به میخ بزنن...

به برگه نگاه کرد و رعنا به او... به مویش که مثل همان موقع ها با خم  
شدن روی پیشانیش سر ریز میکرد... و چند خال سفید روی شقیقه  
اش که آن وقت ها نبودند... به شانه های پهنش که میانشان گم

میشد... به لب هایش که همیشه و همه جا غافلگیرش میکردند... به  
دستانش...

با بالا آمدن سرش افکار او هم پاره شدند... چرا داشت آنالیز میکرد؟ به  
دنبال چه میان خاطراتش گم میشد؟  
نوید هم فقط نگاهش کرد...

صدای تلفن روی میز رسولی او را به خودش آورد... با ته خودکار روی  
پیشانی‌ش خط کشید و کلافه گفت: چرا از یه بانک دیگه وام نمیگیری؟  
پدر خانومت باید خیلی جاها حساب داشته باشه...

طعنه اش را خورد و دم نزد: نمیدونستم اینجا کار میکنی...

بی خودی دکمه های کیبورد را زد: حالا که میدونی...

-: بیا بریم یه جایی صحبت کنیم...

وحشت زده سرش را بلند کرد: چی میگی تو؟

چنگی در موهایش انداخت و رد انگشتانش میانشان ماند: از وقتی

دیدمت دارم دیوونه میشم رعنا... تو یه چرا به من بدهکاری... یه

توضیح... باید بهم بگی چرا یهو تنهام گذاشتی...

آب دهانش خشک شده بود... لب های نیمه بازش را بست و به دور و

برش نگاه کرد: اینجا کافی شاپ نیس... تمومش کن این حرفارو... انگار

یادت رفته برای چی اومدی!

برگه را از وسط شیشه به سمتش فرستاد: امروز فقط بخاطر تو اومدم...

باید باهم حرف بزنیم...

خودش را کنترل میکرد که صدایش بالا نرود: فقط بخاطر من اومدی؟

اونم با پدر زنت؟! تو یا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی... الان وقت

حل هیچ مشکلی نیست... هیچ توضیحی هم نمیتونه این واقعیتو عوض

کنه که ما راهمون از هم سوا شده...

میان صورتش غرق شد: آره من نفهمم... ولی تو که میفهمی بیا با هم  
حرف بزنیم...

حس میکرد پوست سفیدش از عصبانیت و کلافگی سرخ شده: اتفاقا  
چون میفهمم میگم برو رد کارت... اگه تو حواست نیست من حواسم  
هست... میتونی سرتو خم کنی و به انگشت دست چیت یه نگاه  
بندازی...

نوید به انگشتش نگاه کرد و سکوتش طولانی شد...

خودش برگه را به دست گرفت و با خودکارش چیزهایی که از او  
میدانست را در جاهای خالی پر کرد و دوباره به سمتش فرستاد: مبلغ  
وامو بنویس... زیرشم امضا کن...

نوید چشمانش را ریز کرد و نگاهش کرد: فقط یک بار رعنا... من هیچی  
ازت نمیخوام... فقط بیا حرف بزنیم...

بغضی که در گلویش بود را با پوفی کش دار رد کرد و از جایش بلند شد: امضا که کردی بزار رو میز رئیس...

و خودش به سمت پله های طبقه ی پایین رفت... باید به آبدارخانه میرفت و یک لیوان آب میخورد...

با دست لرزانش لیوان را زیر شیر آب گرفت تا پر شود... از هر طرف که به پیشنهاد او نگاه می کرد به هیچ منطقی نمیرسید... چطور به خودش اجازه داد که این حرف را بزند؟!

آب را یک نفس سر کشید و پشت میز وسط آبدارخانه نشست و به ساعت صفحه گرد و تبلیغاتی روی دیوار زل زد... چیزی تا دوازده نمانده بود... تصمیم داشت با گرفتن مرخصی ساعتی به خانه برود و پشت به پشت هم سیگار دود کند... یک دیس عدس پلوی نگار پز بخورد و بعد همانطور که نمیتواند نفس بکشد روی کاناپه ی دوست داشتیش ولو شود و بخوابد...

کاش این چند دقیقه ی باقی مانده هم هرچه زودتر میگذشت و همه چیز ختم به خیر میشد...

رسولی از پله ها پایین می اید و خودش را خم میکند تا او را ببیند:

خانوم پورمختار؟ اینجا نشستی؟! مشتری معطل شما مونده...

با دلهره به او نگاه میکند و با انگشت موی کنار شقیقه اش را داخل

میفرستد: من حالم خوب نیس... منتظرم دوازده و نیم بشه برم مرخصی

ساعتی بگیرم... بگین برن پیش معاون...

رسولی کمی نگاهش میکند و میگوید: کمکی از من بر میاد؟

دستش را روی ابروهایش سایه بان میکند تا حلقه ی اشکش دیده

نشود: نه ممنون... شما بفرمایید به کارتون برسید...

حال خودش را نمیفهمید... این همه سال در حسرت دیدن دوباره ی او

بود و حالا که روبه رویش قرار گرفته بود فرار میکرد... چرا همه چیز



بههم ریخت و طور دیگری پیش رفت؟ چرا نتوانست به موقع اوضاع را مدیریت کند تا کار به اینجاها نکشد...

نمیدانست هنوز نوید بالا است یا نه... وقتی از جایش بلند شد دعا دعا میکرد که دوباره با او رو به رو نشود... یک دستش را در جیب مانتویش فرو برد و به بالا برگشت...

اولین کاری که کرد چشم چرخاند تا ببیند هنوز هم اثری از داماد و پدر زن هست... وقتی از نبودشان مطمئن شد به سمت رئیس رفت و تقاضای مرخصی داد... با آن قیافه ی درهم و پریشانی که او داشت محمدی سریع زیر برگه را امضا کرد و او فقط توانست همه چیز را به معاون محول کند و کیفش را بگیرد و راهی خانه شود...

از پیاده رو میرفت از بین بچه هایی که از مدرسه تعطیل شده بودند و دنبال هم میدویدند... از بین عابرانی که هر کدام میان افکارشان غرق بودند...

اولین باری که با نوید تنها شد همان روزی بود که او به دنبالش پا تند کرده بود و قبل اینکه در آسانسور بسته شود خودش را داخل انداخت...  
رعنا رویش سمت آینه بود و قصد داشت از تنها بودنش استفاده کند و دستی به صورتش ببرد که با ورود ناگهانی او خجالت زده چرخید...  
نوید رو به رویش دست به سینه ایستاد و مستقیم نگاهش کرد: خونه میری؟

کوله پشتی یک بنده اش را بالاتر انداخت و همانطور که آدامسش را میترکاند با جمع کردن چشمانو پایین آوردن همزمان سرش نشان داد که یعنی بله...

نوید به دیوار پشتش تکیه داد و با لبخند محوی به حرکات او نگاه کرد:  
زبونتو موش خورده کوچولو؟

آدامسش را کنار لپش هول داد و بی مهابا زبانش را بیرون کشید و  
نشانش داد...

نوید خندید و چند بار سر تکان داد...

صدایی اعلام کرد: همکف... خوش آمدید...

در آسانسور باز شد و رعنا منتظر شد تا نوید که سد راهش بود خارج  
شود... نوید فقط ایستاده بود و نگاهش میکرد...

رعنا خواست حرفی بزند که در آسانسور بسته شد و انگشت نوید روی  
آخرین طبقه نشست...

به صفحه ای که اعداد درش به بالا میرفتند خیره شد... هنوز نفهمیده  
بود اینکار چه معنی داشت: چیکار کردی؟ من میخوامم برم...

-: آسانسور سواری دوس نداری؟

آدامسش دیگر دهانش اضافی به نظر میرسید و نمیدانست در این  
شرایط دیگر باید به کجا هولش بدهد تا مزاحم حرف زدنش نشود: ولی  
انگار تو دوس داری!

پشتش را از بدنه ی آسانسور جدا کرد و کمی نزدیک تر رفت: با تو  
دوست دارم...

سرش برای دیدنش بالا رفته بود و حرف در دهانش ماسیده بود... میخ  
نگاه جذاب و آن طره ی آویزان روی پیشانیش بود...

هوای گرم نفس های نوید و فاصله ی کمشان او را به خودش آورد... به  
عقب رفت و با انگشت به چند قدم دورتر اشاره کرد: برو اونور نوید... این  
چه مسخره بازی ایه راه انداختی!؟

نوید به جایی که او اشاره کرد رفت و گفت: حرف دل من مسخره بازی  
نیست...

رعنا برایش پشت چشم نازک کرد و به سمت در آسانسور رفت تا اینبار  
به محض باز شدنش بیرون برود: بی خود کردی... باز با اون عتیقه ها  
ریختن روهم منو دست بندازین...

پشتش ایستاد و لطیف گفت: من که همیشه پشتتم... کی دستت  
انداختم که خودم خبر ندارم؟

به عقب برگشت... هنوز با این بازی اخت نشده بود: این همه جلوی  
همه رعنا رعنا میبندی به نافم هرهر و کرکر همه رو در میاری پس  
چیه؟ اگه دست انداختن نیست اسمش چیه؟

در آسانسور باز شد و او فوری میان جواب نوید بیرون پرید: جلب  
توجه...

حس کرد قلبش از یک سرایشی تند لیز خورده... جذاب ترین و دلربا  
ترین پسری که تا به حال با او رو به رو شده بود داشت موس موسش را

میکرد... کجا بودند دخترهای در کف مانده ی کلاس تا ببینند قرعه به نام او افتاده...

نوید پشت سرش تند تند پله ها را پایین رفت تا به او برسد: رعنا؟  
وایستایه لحظه... بزار برات توضیح بدم...

درحالیکه همه ی تلاشش را میکرد تا لبخندش را مخفی کند و به جایش قیافه ای جدی به خودش بگیرد ایستاد و او دو پله پایین تر از خودش ایستاد... حالا تقریبا باهم هم اندازه بودند...

نوید نفس زنان دستی در موهای پریشانش کشید: گازشو گرفتی داری میری ها... بزار دو کلمه حرف بزنم بعد فرار کن...

اخم کرد و از نرده ها به پایین نگاه کرد: من فرار نمیکنم... چیزی برای فرار وجود نداره...

نوید یک پله بالا آمد و آرام پرسید: یعنی با ابراز علاقه ی من به خودت  
مشکلی نداری؟

گستاخانه در چشمانش زل زد: تو به من علاقه داری... تو باید مشکل  
داشته باشی نه من...

چشم هایش شیطان شدند و چشمکی روانه اش کردند: تو هم مشکل  
داری... من میدونم تو هم یه حسایی بهم داری...

خنده اش را شلیکی رها کرد: اوهوک... چه از خود متشکر... زرشک  
عمو... زرشک... به کاهدون زدی...

این را گفت و با پشت دست او را کنار زد و رد شد... مابقی پله ها را در  
حالیکه منتظر بود صدای پای او را بشنود طی کرد ولی حتی با کم  
کردن سرعتش هم نوید به او نرسید...

وقتی از ساختمان خارج شد به این فکر کرد کاش این همه طاقچه بالا  
نمیگذاشت... نباید نوید را نسبت به خودش دلسرد میکرد...

و خدا خودش میدانست که تا جلسه ی بعدی تمرین چه ها که  
نکشید... دل در دلش نبود تا واکنش او را بعد از آن برخورد تند ببیند...  
یک جورایی حال آدمی را داشت که با دست پس میزند و با پا پیش  
میکشد...

نه حرف های مادرش را از تعریف و تمجید خواستگار جدید  
دخترعمویش میشنید و نه جواب پیامک های نگار را میداد که از  
تمرین امروز و پسر جذاب کلاسشان میپرسید...

فقط کنار پدرش نشسته بود و به سریال ترکی شبکه ی جم نگاه  
میکرد...



حالا که به زمان کنسرت نزدیک شده بودند کلاس ها فشرده تر شده بود و او مجبور نبود منتظر باشد تا هفته ی بعد روز موعود فرا برسد...  
صبح خیلی زود با استرس از خواب بیدار شده بود... جلوی آینه نشسته بود و تمام موهای بلندش را عقب داد و با کش گل دارش بست...  
میخواست حالا که آب پاکی را روی دست های نوید ریخته دلبری کند!  
نمیفهمید این چه حس پرکششی بود که با نه گفتنش قوی تر از ته مه های قلبش زبانه کشیده بود و حالا داشت تمام دلش را میسوزاند...  
مادرش خیلی اجازه ی آرایش به او نمیداد... ولی او عاشق کشیدن خط چشم های بلندی بود که وقتی پشت پلک های افتاده اش مینشستند چشم هایش را گربه ای و وحشی میکردند...

رژ صورتی کمرنگش را با انگشت روی لب هایش پخش کرد... نگار همیشه بخاطر نحوه ی رژ زدنش مسخره اش میکرد ولی او از چربی ماسیده ای که لبش را لیز میکرد خوشش نمی آمد...

مانتوی صورتی اش را پوشید و کوله اش را که جز ساز دهنی و یک آینه ی جیبی و یک موبایل چیز دیگری پر نکرده بود روی دوشش انداخت...

بیرون اتاقش مادرش مچش را گرفت و بعد از کلی سین جیم کردن اجازه داد برود...

نگار را هم ان روز با خودش میبرد... دخترک هلاک این بود که نوید را ببیند...

میان خیابان همدیگر را دیدند و مسیر کلاس را در پیش گرفتند... نگار  
پر انرژی و بشاش از هیجانانش حرف میزد و او نمیدانست هنوز باید از  
ابراز علاقه ی نوید به خودش حرفی بزند یا نه...

وارد که آسانسور که شدند تمام دیروز پیش چشمش جان گرفت...  
دیروزی که با حماقت لگد به بختش زد...

با هم وارد کلاس شدند و آویز بالای کلاس جیرنگ جیرنگ آمدنشان را  
خبر داد... میان همه ای که دخترها و پسرها به راه انداخته بودند این  
صدا آخرین چیزی بود که به گوششان میرسید...

نگار دست او را گرفت و پشتش وارد شد...

مقدم با دیدنش به سمتشان آمد و با غر به ساعت مچیش اشاره کرد:  
رنا معلومه تو کجایی؟ چقدر دیر کردی...

با تعجب گفت: استاد ساعت تازه هشته... دیگه کی باید میومدم؟

مقدم به عقب برگشت و به پسری که با آکورد چرا نمیرقصی وسط  
کلاس در حال قر دادن بود تشر رفت: احمد بشین سرجات... مگه  
اومدی عروسی؟

وقتی رویش را برگرداند با دیدن نگار با آن تل پاپیون دارش صورتش از  
هم شکفت: رعنا جان معرفی نمیکنین؟

از تغییر رویه ی مقدم در این زمان کم خنده اش گرفت: نگار... رفیق  
گرمابه و گلستانم...

در حالیکه آن ها در حال چاق سلامتی بودند او به دنبال نوید چشم  
میچرخاند و وقتی او را در کنار سحر دید که معلوم نبود از چه چیز با  
مزه ای اینجور ریسه میرود حس کرد خون در تنش خشک شده...

سحر از آن مدل دخترهای بی پروایی بود که ناخواسته آدم را روی  
خودش حساس میکرد و حالا این نزدیکی بینشان درست بعد از روزی  
که او جواب رد داده بود به نوید اصلا جالب به نظر نمیرسید...  
نگار کنار گوشش پیچ زد: نوید کدومشونه رعنا؟ نگو اونیه که کنار اون  
دختر خراب نشسته...

روی پیشانیش دست کشید و خدا را شکر کرد که از ابراز علاقه ی نوید  
به او حرفی نزد که حالا جلویش ضایع شود: دقیقا همون...  
نگار دستش را روی قلبش فشار داد: یا خدا... چقدر خوبه رعنا... خاک  
برسرت که نتونستی تا حالا تورش کنی...

رعنا کوله اش را از روی دوشش برداشت و گفت: من نباید تور کنم...  
من فقط انتخاب میکنم...

مقدم صدایش کرد: رعنا؟ معطل نکن دختر... بیا کنار نوید بشین... سحر  
جان شما بلند شو برو سر جات...

سحر غر زد: استاد؟! مگه جاها فیکسه؟

مقدم با انگشت به جایش اشاره کرد: دقیقا... من جاهاتونو بر حسب  
صداهایی که از سازتون میاد بر اساس هارمونیشون میچینم... پس لطفا  
تو چند جلسه مونده به کنسرت برا جاهاتون اعتراض نکنین...  
سحر بلند میشود و برای رعنا که حس میکند بوی دماغ سوخته می آید  
پشت چشم نازک میکند...

رعنا مینشیند و سازش را در میآورد و تمرینی چند بار صدایش را در  
میآورد...

نوید برگه ی پرینت شده ی نت را عوض میکند: خوشگل شدی... برای  
جلب توجه که نیست این تغییرات؟

با آنکه دستش رو شده بود ولی گفت: خوب نیست این همه خودتو  
دست بالا بگیری...

مقدم دست میزد تا بچه ها سکوت کنند: بعد تمرین بمون حرف بزنیم...  
سکوت کرد و خودش را با ساز سرگرم نشان داد...

نوید جدی گفت: رعنا؟ من دیروز تا شب داشتم تو خیابونا قدم رو  
میکردم... یه جواب بهم بده...

به صورتش نگاه میکند و ماتش میبرد؟ یعنی تا این حد او را دوست  
داشت؟ اینقدر او را بهم ریخته بود که آواره ی خیابان ها شده بود؟!  
نگاهش در نگاه شیفته ی او گره میخورد و تاپ تاپ های قلبش تندتر  
میشوند... وقتی با خودش روراست فکر میکند میبیند که حس هایی به  
این پسر دارد و بیشتر از همه ازینکه مورد ابراز علاقه ی او قرار گرفته  
در پوست خودش نمیگنجد... طاقچه بالا گذاشتن بس نبود؟

"رعنا"ی پر عتاب مقدم او را به خودش میآورد... سریع چشم برمیدارد  
و با شرمندگی به نت جلویش نگاه میکند و با سه دو یک مقدم پیش  
نوازی را شروع میکند ولی صدای نوید را کنار گوشش به خوبی  
میشنود: من آخر کلاس جوابمو میخوام...

بوی خوش عطرش روی گیرنده های حسیش مینشیند و حواسش از  
نت پرت میشود و آهنگ با یک پرش ناموزون از ریتم خارج میشود...  
مقدم دست به کمر به آن دو نگاه میکند و به سمتشان میرود... جلوی  
رعنا خم میشود و در صورت خجلش نگاه میکند: چرا انقدر بهم ریخته  
ای تو امروز دختر؟

لب میگذرد و ساز کوچک را با دو دست روی پایش میگذارد: ببخشید...  
حواسم پرت شد... الان دوباره میزنم...



مقدم با چشم های ریز شده اش نوید را نشانه میگیرد: میخوای عامل

حواس پرتیتو از کلاس بندازم بیرون؟!

رعنا سرخ میشود... باورش نمیشود استاد هم پی به این ماجرا برده

باشد...

نوید با اخم های در هم رفته میگوید: اگه مشکل منم میرم یه جای

دیگه میشینم...

مقدم دست روی شانه ی او میگذارد و صاف می ایستد: لازم نکرده بری

جای دیگه بشینی جلوی این همه چشم... همون زبونتو غلاف کنی

کافیه...

رعنا یک نفس عمیق میکشد و آماده ی نواختن میشود... در این میان

نگاه کنجکاو نگار را هم که رویشان چسبیده خوب میبیند...

به آن طرف خیابان می‌رود و وارد سوپرمارکت می‌شود... چند قلم جنس  
برای خانه می‌خرد و وارد کوچه شان می‌شود...

کیسه‌ی خرید را دستش تاب می‌دهد و یاد حماقت آن روزش می‌فتد که  
بعد از کلاس نوید پشت سرش نالیده بود: رعنا؟ داری میری؟

و او با خرید کامل برگشت و با مداد چشمی که در کیفش داشت  
شماره اش را زیر برگه نت او یادداشت کرد و رفت...

رفت و تا شب هزاران هزار بار به گوشیش نگاه کرد... آنقدر عصبی و

کلافه شده بود که گاهی در کشوی میزش مینداختش و درش را

می‌بست... بار دیگر زیر بالشت قایمش می‌کرد تا کمتر چشمش بهش

بخورد... یک بار به حمام رفت و یک بار برای درست کردن شام داوطلب

شد... ولی همه شان بی فایده بودند... چون او آخر همه دوباره بالای سر

گوشی نشسته بود...

تا اینکه بالاخره وقتی ساعت از دوازده گذشته بود او پیام داد "هنوز  
بیداری؟"

بله او مثل یک جغد کاملاً هوشیار و بیدار بود... گوشی را از شارژ کند و  
جوابش را داد: بیدارم...

بلافاصله جواب آمد: میتونی بیای پشت پنجره؟

چند ثانیه به پیام نگاه کرد و بعد مثل تیر رها شده از کمان پشت  
پنجره پرید... او را دید که زل زده به پنجره ی اتاق مجردی  
برادرهایش...

برایش فوری تایپ کرد: اونجا قبلا اتاق داداشام بود...

نوید پیام را خواند و فوری مسیر نگاهش را تغییر داد و او را دید... اوپی  
که با موهای بلند مشکیش از پنجره آویزان بود و چیزی را تایپ میکرد:  
ادرس خونمونو از کجا گیر آوردی؟

برایش نوشت: زنگ بزنم؟

به عقب برگشت و پشت سر را چک کرد... تا جلوی در اتاقش رفت  
صدای خر و پف پدرش این اجازه را میداد که بتواند کمی حرف بزند...  
در را بست و جلوی پنجره برگشت...

کلید را از قفل بیرون کشید و وارد خانه شد... صدای موزیک میامد و  
بوی غذا...

خریده‌هایش را روی کانترا گذاشت و به نگار که مشغول خوردن میوه بود  
سلام کرد...

نگار نارنگی را در پیش دستی رها کرد و به سمت کانترا رفت: سلام...  
چه عجب! زود اومدی...

بی حوصله همانطور که دکمه‌های روپوشش را باز میکرد به سمت  
اتاقش رفت: گفته بودم که زود میام...

نگار فقط نگاهش کرد... این رعنا رعنا همیشه نبود: بکشم الان غدارو؟

روپوشش را روی چوب لباسی گذاشت و مقنعه اش را درآورد... هیچ میلی در خودش حس نمیکرد ولی گفت: بکش...

شلوارک دامنی شکلش را که با بلوز آستین بلندش تناقض داشت به پا کرد و به توالت رفت...

وقتی دست هایش را میبست صورت بی رنگش برایش تازگی داشت... انگار روح در بدن نداشت...

آبی به صورتش پاشید و با همان صورت خیس به حال رفت...

پشت کانترا نشست به حجم کوه مانندی که نگار در بشقابش درست

کرده بود نگاه کرد: چه خبره؟ مگه دیو میخواد غذا بخوره؟

نگار با دهان پر جواب داد: دست کمیم از دیو نداری...

با قاشق برنجش را زیر و رو کرد و به بخاری که ازش بلند میشد چشم  
دوخت...

نگار چند لحظه زیر نظرش گرفت و در نهایت طاقت نیاورد و پرسید:  
چی شده؟ با کسی حرفت شده؟

گنگ نگاهش کرد... چرا باید با کسی حرفش میشد؟

-: کسر آوردی؟

سرش را به معنای نه تکان داد و بزور یک قاشق از غذایش را در  
دهانش گذاشت...

-: چت شده؟ چرا انقدر بی میلی؟ تو که صبح داشتی واسه عدس پلو

شاهرگتو میدادی! حالا چرا نمیخوری؟

سکوتش باز او را وادار به سوال کرد: من میتونم کمکت کنم؟

قاشقش را در بشقاب رها کرد و به آن زل زد...

نگار خودش را کمی خم کرد: چیه پس؟ داری نگرانم میکنی...

-: نوید برگشته...

نگار خشکش زد... صاف نشست و به غذای دست نخورده شان نگاه

کرد... نوید برگشته بود؟ آن هم حالا؟ بعد از این همه سال!

دستش را زیر چانه زد و بدون آنکه او بپرسد جواب داد: برحسب اتفاق

اومده بود... اومده وام بگیره... پدر زنش مارو معرفی کرد... پیشمون

حساب...

نگار میان حرفش رفت: پدر زنش؟ زن گرفته؟ نوید ازدواج کرده؟

بینیش را خواراند: ظاهرا...

نگار آب دهانش را قورت داد و مردد پرسید: الان تو برای این بهم

ریختی؟

رعنا نفس عمیقی کشید و با نوک انگشتش خطوط مدوری را روی

سنگ ترسیم کرد: بهم گفته باید باهات حرف بزنم... ازم توضیح

میخواد... میگه چرا رفتی!

-: میخوای چیکار کنی؟

-: داری میپرسی؟ واقعا واضح نیست جوابش؟!

سر تکان میدهد: ولی من میگم برو... باهات حرف بزن... این دندون لقو

بیشتر از این نگه ندار تو دهنت... بزار یک بار برای همیشه هم برای تو

تمام بشه هم اون...

صدایش بالا رفت: چی میگی تو واسه خودت؟ اولاً نوید زر میزنه که

میگه توضیح میخواد چون خودش بهتر از هر کسی میدونه من چرا

رفتم... چرا بریدم... چرا خسته شدم... دوما تو چرا انقدر بی عقل شدی

که منو با طناب پوسیده ی اون میندازی تو چاه؟! من برم پی اون که



چی بشه؟ برفرض توضیح بدمو اونم متقاعد بشه... چی بین ما تغییر

میکنه... میگم پسره زن داره میفهمی؟

من دیگه اون رعنا ی کودن چند سال پیش نیستم که عین بره مطیعش

بود... من الان آبرومو قمار نمیکنم...

به پوست سفیدش که سرخ شده بود نگاه کرد و آرام توضیح داد:

میدونم رعنا جان... ولی من میگم شما همیشه انگار بهم امید دارین...

هنوز باور نکردین زندگیتون جدا شده از هم چون واسه تموم شدن این

رابطه سوگواری نکردین... من میگم حرف بزنین و یک بار برای همیشه

تمامش کنین...

به خدا من خودم بیشتر از همه ناراحت توئم... این که وضع زندگی

نیست... من مطمئنم حرف بزنین خیلی چیزها تغییر میکنه... اصلا من

خودمم باهات میام... اگه نگران آبروتی منم میام...

نگاهش میکند و به فکر فرو میرود... نگار باز ادامه میدهد: چیزیو از دست نمیدی به خدا... فقط تکلیف این زندگی گوهت روشن میشه... به دنبال فندک و سیگارش بلند میشود و او را در خماری جوابش میگذارد...

کام عمیقی میگیرد و پلک هایش را جمع میکند و به باران نم نمی که کوچه را خیس کرده نگاه میکند...

با نوید همه چیز فرق کرده بود... همه چیز زیباتر و جذاب تر شده بود... زندگی جز قشنگی روی دیگری نداشت...

شب ها با لبخند پلک هایش را روی هم میگذاشت و تا صبح رویاهای شیرین میدید... صبح ها با انرژی چشم باز میکرد و تمام روزش را با هدف جلو میرفت...

نمیدانست این همه اعتماد را برای چه به این پسر دارد... نمیفهمید چرا  
وقتی به او گفت میخواهد رابطه شان مثل آب زلال و پاک باشد او قبول  
کرده بود ولی همه چیز برایش طور دیگری جلو رفت...

نوید مردی بود که او آرزویش را داشت... کسی که میتواند آینده ی  
محو و مبهمش را رنگی کند... دوست داشت روزی برسد که با او زیر  
یک سقف برود و تا زمان مرگش را در کنارش سپری کند...

روز کنسرت که فرا رسید تازه یک هفته از دوستیشان گذشته بود...  
مانتوی مشکی و شال سفید لباس یک دست دخترها بود و پیراهن  
سفید و شلوار مشکی لباس پسرها...

از اینکه تک نواز بود و تنها کسی که سازدهنی میزد و گیتار به دست  
نداشت مضطرب بود... ولی همینکه قرار بود کنار نوید بنشیند و بنوازد  
آرامش میکرد...

نوید اصرار داشت کسی از بچه ها از ماجرای دوستیشان خبر نداشته باشد و او هم قبول کرده بود...

فعلا ترجیح میداد تا مدتی نگذشته به نگار هم حرفی نزند...

کنسرت اول در یک تالار برای خانواده هایشان برگزار شد و قرار بود کنسرت بعدی برای یک مرکز توانبخشی اجرا شود...

خانواده ی نوید را هم در همانجا دیده بود... پدر احمویش را در کنار مادرش که پرستاری بازنشسته بود... خواهرها و دامادهایش را... آوا تنها خواهرزاده اش را و برادرش... نوید در یک خانواده ی شش نفره بزرگ شده بود...

از خانواده ی خودش هم فقط پدر و مادرش آمده بودند... برادرهایش هیچ وقت او را جدی نگرفته بودند و مسائل مربوط به او همیشه آخرین اولویتشان بود...

باز هم در کنار نوید بودن این خلا را برایش پر کرده بود و کمتر به چشمش می آمد که خانواده اش مثل خانواده ی نوید نیستند...

صدای تشویق ها که قطع شد او آرام آرام شروع کرد و بعد بچه ها با او هم نوا شدند...

اهنگ ها پارت به پارت با تحسین و همراهی خانواده ها جلو میرفتند تا بالاخره کنسرت به پایان رسید... کنسرتی که باعث باب آشنایی آن دو با هم شده بود...

موقع عکس گرفتن آخر مراسم از سر و کله زدن بچه ها سو استفاده کردند و به جای دورتری از دید بچه ها رفتند...

فقط بهم نگاه کردند و نوید با لبخندی پر از افتخار گفت: میدونستم تو بهترینی... واقعا عالی بودی...

یک دختر دیگر چه میخواست؟ این همه تمجید و ستایش که هر آدمی  
را تا عرش میبرد میتواند به راحتی دل کوچک و ساده ی یک دختر را  
زیر و رو کند و او را به تسخیر درآورد...

قلب او مغلوب نوید بود... این را با هر تپشش حس می کرد...

کسی از بچه ها نوید را صدا کرد و حرفشان نیمه کاره ماند... قرار بود  
فردا یکدیگر را در کافی شاپ ببینند...

صدای زنگ تلفن او را به خودش آورد قبل اینکه به حال برود نگار

گوشی را جواب داد: سلام خاله... خوبین شما؟

رو به رویش نشست و به او نگاه کرد...

نگار با لبخند لب زد "مامانته" و دوباره با آن طرف خط حرف زد: نه به

خدا سرمون شلوغه... این پروژه های مهران منو هم مثل رعنا پاگیر

کرده...

چند لحظه در حال گوش دادن بود و بعد گفت: رعنام اینجاست... والله

منم مثل شما اصلا نمیبینمش... الانم نبودن مهران باعث شد پیام

اینجا... الان گوشید میدم بهش... از من خداحافظ...

گوشی را با چشم غره از او که با بدجنسی در حال راپورت دادنش بود

گرفت: الو مامان؟

مادرش با صدایی دلگیر جواب داد: سلام خانوم... تا ما بهت زنگ نزنیم

تو نباید یه خبر از خودت بدی بهمون؟ میدونی چند وقته راحت به این

طرف کج نشده؟

پیشانی دردناکش را ماساژ داد: مامان جانم زنگ زدی حال و احوال

کنیم یا گله و شکایت؟

دلخور گفت: این اینقدرم طاقت نداری بگیریم؟

به نگار که مثل خاله زنک ها نشسته بود و نگاهش میکرد پشت کرد:  
بگو عزیزم... هر چی بگی حق داری... ولی چیکار کنم خب نمیرسم... از  
کله ی سحر تا غروب تو بانکم بعدشم دیگه انقدر خستم که نمیکشم  
بیام بهتون سر بزدم...

مادرش انگار دلش سوخته بود که از موضعش برگشت: قوربونت برم من  
خب مگه مجبوری؟ کار نکن تو که ماشالله هیچ...

میان حرفش رفت: مامان بحثای تکراریو باز نگو... من حالم خوبه  
مشکلیم با کارم ندارم...

مادرش چند لحظه سکوت میکند و بعد میگوید: پنجشنبه برادراتو برای  
شام دعوت کردم تونسستی بیا بعد قرنی یه شب دور هم باشیم...

کلافه سر تکان داد: چشم هر جوری هست میام... بابا چطوره؟ خوبه؟  
-: خوبه... سپرده بود سلامشو بهت برسونم...



پایش را روی مبل دراز کرد و به گوشه ی شستش که لاکش پریده بود  
دست کشید: سلامت باشه... پنج شنبه میام همتونو میبینم... فعلا کاری  
نداری؟

مادرش بی میل جواب داد: نه دیگه وقتی تو میخوای زود قطع کنی  
منم کاری ندارم...

نچی کرد و غر زد: مامان؟ چرا حرف میزاری تو دهنم؟

فتانه خانوم بی حوصله با یک خداحافظی تماس را قطع کرد و او به  
گوشی در دستش نگاه کرد: ای بابا...

نگار از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت: منم جاش بودم قطع  
میکردم... والله... نوبری تو به خدا... الان اگه مامان من بهم زنگ زده بودا  
یه ساعت باهاش حرف میزدم...

دراز کشید و تلفن بیسیم را روی میز انداخت: یه ساعت چی بگم من به  
مامانم؟ رابطه تو با مادرت فرق داره... مادر من اختلاف سنیش با من  
زیاده... کلا نمیفهمه من چی میگم...

نگار با ظرف میوه به حال برگشت: من که همسنتم... به من بگو... چه  
مرگته؟

ساعدهش را روی چشمانش گذاشت: خوابم میاد... نگار من میرم تو اتاق  
تو رو خدا نیا تو بزار دو ساعت بخوابم...

-: نوید چی شد؟ میری بینیش؟

در همان حالت جواب داد: انگار تو از من مشتاق تری به این ملاقات...  
جدی جواب داد: آره هستم... چون از بیرون که به زندگی مزخرفت نگاه  
میکنم حالم بهم میخوره چه برسه به اینکه توش باشم... من فقط  
میخوام کمک کنم حال زندگیت بهتر بشه...

در جایش مینشیند و دوباره فندک و سیگار را از جیبش بیرون میکشد:

میدونی چرا نمیخوام ببینمش؟ چون میترسم... من از خودم و حسام

میترسم... میترسم گند بزخم به همه چیز...

-: حداقل تکلیف مشخص میشه..

وحشت زده درحالیکه سیگار خاموش میان لب هایش خشک شده

نگاهش میکند...

نگار سرش را با پوست کندن سیب گرم میکند تا نگاهش نکند: حتی

اگه قرار باشه زندگیت خراب بشه بهتره که تو به حال خوبت فکر کنی...

زندگی اینقدر کوتاهه که ارزش این همه دست رو دست گذاشتنو

نداره...

ازینکه نگار او را اینگونه شناخته از خودش ناامید میشود... بی حرف

بلند میشود و به سمت اتاقش میرود...

نگار با حلقه ای که میان چشمانش است به رفتنش زل میزند... به  
خیانتی که با این حرفا میکند... اگر واقعا رعنا خر میشد و دوباره به نوید  
برمیگشت قطعا او هیچ وقت خودش را نمیبخشید... ولی دیدن حال و  
روزش او را بیشتر تشویق به گفتن این حرف ها میکند... رعنا فقط  
دوست او نبوده... رعنا جای خواهرش بود... جای همدمش... حقش نبود  
که تا آخر عمرش اینچنین ادامه دهد...

اولین بارش نبود که به کافی شاپ میرفت ولی اولین بارش بود که در  
این ساعت از ظهر به این مکان می آمد... تقریبا تمام صندلی های طبقه  
ی پایین خالی بودند... درحالیکه به موزیک آرامی که پخش میشد  
گوش میداد از پله ها بالا رفت... به راحتی تشخیص داد چون تنها  
کسی بود که در ظهر داغ تابستانی حاضر شده بود به اینجا بیاید...  
به احترامش بلند میشود و او نزدیکش قرار میگیرد و سلام میدهد...

شاخه ی گل قرمزی را که یک کفشدوزک قرمز بهش چسبیده بود را به سمتش دراز کرد: سلام خانوم خانوما... بالاخره افتخار دادین یه قرار با ما گذاشتین...

تحت تاثیر گلی که گرفته بود لبخند به لب آورد و روی صندلیش نشست: نوید واقعا واجب بود این ساعت همو ببینیم؟ بخدا پختم از گرما تا برسم...

نوید اول به عینک روی موهایش نگاه کرد و بعد قرمزی گونه هایش که حاصل گرمای بیرون بود و بعد روی بازی شالش در قسمت گردنش مکث کرد و پوست لبش را جوید...

رعنا با لبخند گل را روی میز گذاشت: خیلی قشنگه... ممنونم...  
نوید سر تکان داد و منو را به سمتش هل داد: گل برای گل...

چند لحظه محو آن چشمان خمار مشکی شد که در حصار مژه های بلند و پرش بودند... به سختی دل کند و به منو نگاه کرد و بی فکر گفت: آب هویچ بستنی...

نوید خندید و از جایش بلند شد تا سفارششان را اعلام کند و کمی بعد با یک سینی حاوی آب هویچ بستنی و شکلات گلاسه و دو تکه کیک بالا آمد...

رعنا بی تعارف بدون اندکی ناز و نوز دخترانه نی را دهانش گذاشت و با همه وجود هورت کشید تا هر چه زودتر به یک خنکی نسبی برسد... نوید هم که دست روی دست گذاشته بود و فقط به تماشا نشسته بود... رعنا با حالت متعجبی دست از خوردن کشید: چرا نمیخوری خودت؟ لبخند بی جانی داشت هنوز: ترجیح میدم تو رو بخورم...

خندید... احمقانه بود ری اکشنش... به جای اینکه همین اول کار رو

ترش کند و جلوی پیشروی را بگیرد به جایش خنده های نا به جا

تحویل داد...

کنار هم نشسته بودند... نزدیک... آنقدر نزدیک که رعنا هر از گاهی

سایش پایشان را بهم حس میکرد...

دخترک از کنسرت میگفت و از مقدم... از سحر که چشم دیدنش را

نداشت... از کنکور افتضاحش که امیدی به رتبه اش نبود... او پر حرفی

میکرد و نوید در دنیای دیگری غرق بود...

این را وقتی فهمید که ناگهان میان حرفش پرسید: میتونم ببوسمت

رعنا؟

چشمانش تا آخرین حد گرد شدند و فقط با دهان باز نگاهش کرد:

من...

نوید جلو رفت... آنقدر جلو که هوای داغ دهانش را روی پوست نازک  
صورتش حس میکرد...

لال شده بود... انگار زمان و مکان از دستش در رفته بودند... انگار دنیا  
در این لحظه خلاصه شده بود... نمیفهمید چرا با هیجان در انتظار است  
تا ببیند قرار است در صحنه ی بعدی چه اتفاقی بیفتد...

این مکث و سکوت اجازه را صادر کرده بودند...

لبش که با نرمی لب او برخورد کرد چیزی میان دلش شکافته شد...

مثل یک جوانه ی تازه از تخم سر درآورده...

انتظار بوسه روی لب هایش را نداشت... همینطور ادامه پیدا کردنش را...

انگار او دیگر آن رعنائی نبود که وقتی پسری در تاکسی بیش از حد  
خودش را به او چسباند قیل و قال راه انداخت و کاری کرد راننده میان  
راه پسرک را پیاده کند... انگار او دیگر آن رعنائی نبود که وقتی پسری



در میان انبوه جمعیت دست مالیش کرد برگشت و با حرص و عصبانیت کشیده ی محکمی حواله اش کرد... این رعنا غریبه بود انگار... این رعنایی که نمیخواست این بوسه به پایان برسد... حتی وقتی نیاز داشت تا خودش را جدا کند و نفسی چاق کند...

دست نوید که مثل پیچک دورش تنیده شد دنیایش زیر و رو شد...

این چه حال خوبی بود خدایا؟! دوست نداشت به هیچ چیزی که او را منع میکند به ادامه، فکر کند...

نوید با حال خرابی زمزمه کرد: تو خیلی خوب و خاصی رعنا... همیشه ازت دست کشید...

کمی از هم فاصله گرفتند... هر دو ملتهب بودند و نفس نفس میزدند...

رعنا که حس میکرد لب هایش ورم کردند دستی رویشان کشید: قرار بود همه چیز مثل آب زلال و پاک باشه...

نوید سرش را کنارش کج کرد و موهایش یک وری ریخت: وقتی هر  
دومون راضیم کجاش ناپاکه؟ دلم میخواد همه چیزو با تو تجربه کنم...

سرش را برگرداند و انگشتش را روی گلبرگ ها کشید انگار تازه از  
خواب بیدار شده بود: حس خوبی ندارم...

نوید پیشانیش را به شانه ی او مالید: ولی من عالیم رعنا... عالی... حس  
آدمیو دارم که برا اولین بار نشئگی رو تجربه کرده...

صورتش را بالا آورد و بینیش را روی گونه ی او کشید: چقدر صورتت  
خوشبوئه...

کم کم رفتارهایش داشت او را میترساند... هم غرق لذت بود هم غرق  
در عذاب وجدان و حس گناه... این تناقض در کنار هم داشت او را از پا  
در میاورد...

سرش را عقب کشید: نوید جان... خواهش میکنم... داری اذیتم میکنی...

نوید عقب رفت و جدی نشست و دستی در موهایش کشید و همه را  
بالا داد: اگه دوست نداشته باشی من اینکارو دیگه انجام نمیدم...  
گفت... ولی باز هم انجام داد... مثل مواد فروشی که ذره ذره تو را به دام  
اعتیاد میکشد تا آنجا که خودت طلب کنی...  
حالا میفهمید قرار سر ظهر فقط برای خلوتی کافی شاپ بود تا  
دستشان باز باشد... این قرار ها با این انگولک های به ظاهر ساده ادامه  
داشتند تا آن روزی که نوید گفت دیگر نمیتواند اینگونه ادامه دهد...  
گفت تحت فشار است و رعنا نمیفهمد حالش را... همه را گفت و آخر  
هم افزود که خانواده اش به مسافرت رفته اند و خانه شان خالیست...  
گفت رک میگوید که اگر این ارتباط فقط بخواهد در حد تلفنی ادامه  
پیدا کند ترجیح میدهد همین حالا تمام شود... گفت و رعنا خودش را  
باخت... حالا که رعنا نوید را با همه ی وجود میخواست و نمیتوانست پا

پس بکشد این را گفت... حالا که رعنا داشت برای آینده شان رویا  
پردازی میکرد...

نمیخواست او را از دست بدهد فقط همین... او دختر بدی نبود... او فقط  
نوید را دوست داشت و میخواست برای حفظ او از ارزش هایش بگذرد!

از سر و صدایی که ایجاد میشود چشم باز میکند و نگار را میبیند که  
پشت میز آرایشش نشسته و در حال تست کردن رژهایش است...  
همانطور دمر در حالیکه صورتش به بالشت چسبیده به سختی میگوید:  
ایشالله قراره چترتو جمع کنی بری خونت؟

نگار رژ جیگری را از روی لبش با پد پاک میکند و یکی دیگر را  
برمیدارد: نه عزیزم... مهران زنگ زد گفت حالا که اونجایی خیالم راحت  
بیشتر میمونم که به همه ی کارام برسم...

پتو را روی سرش میکشد: بی خود خیالش راحت... بهش بگو پاشه بیاد

جمعت کنه من دیگه نمیتونم مسئولیتتو قبول کنم...

رژ مسی را پسند میکند: پاشو بریم شام بیرون مهمان تو... پوسیدم تو

این خونه...

از زیر پتو بیرون می آید و وسط تخت مینشیند: خیلی خوابم میاد

نگار... چقدر تو بیشعوری... پاشو برو خونت دیگه... چی میخوای از جون

من؟

در کمد لباس هایش را باز میکند و یک مانتوی کتی زخیم بیرون

میکشد: من اینو میپوشم...

موهای کوتاهش را که مدل عجیب و غریبی دارد کنار میزند: خوشم

میاد به روی خودتم نمیاری... رو نیست که ماشالله...

اتو مویش را بیرون میکشد و به برق میزند تا پایین موهایش را لول کند...

همانطور که از تخت پایین میرود غر میزند: یه وقت فکر نکنی اونا وسایل شخصی مننا؟

نگار دستی در هوا تکان میدهد که یعنی "برو بابا"

اینکه نگار آمده و تنهاییش را پر کرده خوب است ولی او به تنهاییش عادت کرده و دوست دارد ساعت های طولانی که وقتش آزاد است را در خواب بگذراند...

بخاطر نگار با خودش کنار می آید و او را شرمنده میکند و با هم شام بیرون میروند و گشتی هم در مراکز خرید میزنند و کمی حال و هوایشان عوض میشود...

وقتی در آن سرما به اصرار نگار بستنی خریدند و به یاد قدیم لیس زنان  
طول پیاده رو را طی میکردند پرسید: نگار؟ مهران واقعا میخواد بیشتر  
بمونه؟

زبانش را روی بستنی چرخاند: نه شوخی کردم... فردا برمیگرده...  
به چراغ های پایه بلندی که کنار پیاده رو کاشته شده بودند نگاه کرد:  
یعنی فردا میری؟ از سرکار برگشتم دیگه قیافه ی نحستو نمیبینم  
انشالله؟

خندید: آره نمیبینیم... بعد قدر منو میفهمی... اون موقع که صدای دل  
و رودت کل خونه رو برداشت میگی نگار کجایی؟  
از بستنیش کمی میخورد: نه عزیزم من خوابو به شکمم ترجیح میدم...

در سکوت راه میروند و به تک و توک ماشین های در گذر نگاهی  
میندازند... رعنا به ساعت مچیش نگاه میکند: ساعت یازده شده نگار...  
یکم تند تر بیا... کاش در بست میگرفتیم...

نگار به همان مدل راه رفتنش ادامه میدهد و میگوید: درباره ی نوید  
فکراتو کردی؟ میخوای چیکار کنی آخرش؟

وارد خیابان بلندشان میشوند و او به انتهایش چشم میدوزد: تو چه

گیری دادی به این قضیه نگار؟ من بیخیال شدم تو چرا نمیشی؟

دیگر میلی به خوردن بقیه ی بستنی ندارد: مطمئنی بیخیالی؟

مطمئنی بهش فکر نمیکنی؟

سر تکان میدهد: اصلا دلیلی نمیبینم که بخوام برم و ببینمش... از هر

طرف نگاه میکنم کار اشتباهیه...



سر تکان میدهد: آره در اشتباه بودنش که شکی نیست ولی به نظرم با

دیدنش میتونی راحت تر با نبودش کنار بیای؟

میخندد: کدوم نبودن نگار؟ نوید مال هفت سال پیش بود... من بعد

هفت سال برم باهش بشینم تو کافی شاپ بگم چند منه؟ من بعد هفت

سال چه نقطه ی اشتراکی با اون میتونم داشته باشم...

به سنگ فرش زیر پایش نگاه میکند: خاطره... وجه اشتراک تو با نوید

خاطراتتونه... من بیشتر از همه خواهان بریده شدن پای نوید از

زندگیتم ولی منکر این نشو که هنوزم داری تو خلوتت به اون فکر

میکنی؟

کلیدش را از کیفش در میآورد: حرف مفت نزن...

به دسته کلیدش نگاه میکند و پوزخند میزند: حرف مفت تو دستته...

بهش نگاه کن بعد انکار کن... تو از جاسوییچیشم نگذشتی اونوقت

چطور باور کنم خودشو فراموش کردی...

کلید مورد نظرش را پیدا میکند: چه ربطی داره؟ من اینو فقط چون از

عروسکش خوشم میومده نگه داشتم...

به ساختمان میرسند و وارد میشوند... برای نگهبان سر تکان میدهند و

به سمت آسانسور میروند...

-: من حرفی ندارم... ولی اگر باهات قرار گذاشتی مثل اون موقع ها

قایم نکن ازم... بهم بگو باهات بیام... رو یه میز دیگه میشینم...

رو به رویش می ایستد و به چشمانش نگاه میکند: میشه دهن تو ببندی؟

سر تکان میدهد و با دست روی دهانش میزند: آ... آ... بیا بستمش...

میخندد و شالی که روی شانه های نگار افتاده را دوباره روی سرش  
میگذارد: خانوم اینجا محله ی آقا مهرانتون نیستا! اینجا حجاب  
اجباریه...

با بی قیدی شال را با تکان سر دوباره میندازد: برا من هیچی هیچ جا  
اجباری نیست تا وقتی که خودم بخوام...

ابرو بالا میدهد و از آسانسور خارج میشود: چه امپریالیسم...

موبایلش در کیفش شروع به لرزش میکند... چند لحظه به اسکرینش  
نگاه میکند و بعد گوشی را به طرف نگار میگیرد که جلوتر از او وارد  
خانه شده: اینو جواب بده... من دارم دستشویی میزنم...

فردا وقتی برای رفتن به سرکارش حاضر شده بود نگار پیشاپیش  
خداحافظی کرده بود و گفته بود احتمالا وقتی او برگردد مهران به  
دنبالش آمده و رفته است...

همینطور هم شد... وقتی به خانه برگشت دوباره همه جا در سکوت  
رفته بود و هیچ اثری از آدمی دیگر یافت نمیشد... ولی روی گاز یک  
قابلمه بود که هنوز بدنه اش ولرم بود... دلش گرم شد و لبش به  
لبخندی مزین...

درش را برداشت و به ته چین گوشتی که نگار قبل رفتنش با مهربانی  
برایش پخته بود ناخنک زد... طعمش عالی بود... زیرش را روشن کرد و  
درحالیکه دکمه هایش را باز میکرد برایش تکست زد: به مهران بگو از  
طرف من بوست کنه... آخه تو چقدر خانومی!

گوشی را روی کانتر رها کرد و به دنبال در آوردن لباس هایش به اتاق  
رفت...

برای فردا مرخصی گرفته بود... فردا کلاس داشت و باید به دانشگاه  
میرفت...

هیچی هم درس نخوانده بود و واقعا بعید میدانست بتواند خودش را  
برساند... پنجشنبه ها و جمعه دانشگاه آزاد برای ارشد شرکت کرده بود  
و مشغول خواندن مدیریت مالی بود... اهدافش در کار بسیار بالاتر از این  
حرف ها بود و او قصد داشت تمام تلاشش را در راه رسیدن به آن ها  
بکار بگیرد...

دانشگاهو محیط سرسبزش را دوست داشت... نشستن روی نیمکت های  
حیاط و تماشای دختر و پسرهایی که پر از انرژی بودند... دیدن آن ها  
یادش میآورد که چقدر او هم روزی شاد و بشاش زندگی میکرد...  
اولین کلاس فردایش هشت تشکیل میشد و این باعث میشد درس  
هایش را سرسری مطالعه کند تا بتواند برای یازده در تخت باشد...  
دوست نداشت خوابالو و پف کرده به کلاس برود...

صبح یکی از بزرگترین کیف هایش را برداشت و علاوه بر کتاب هایش

یک بلوز مناسب برای مهمانی شب هم درش قرار داد و راه افتاد...

با اینکه با آژانس رفته بود ولی باز هم استاد جوانش زودتر رسیده بود...

در زد و برای ورود اجازه خواست...

استاد روحی چند لحظه نگاهش کرد و بعد اجازه ی نشستن داد... از آن

استادهایی بود که از اول ترم به یک دانشجو گیر میدهند و تا آخر با او

سرگرمند... رعنا هم یکی از آن سرگرمی ها بود...

نفس زنان کنار مهتاب نشست و پیچ پیچ کرد: چقدر زود میاد بیشعور...

مهتاب در جزوه اش نوشت: دهن تو ببند داره نگات میکنه...

سرش را بلند کرد و به استاد نگاه کرد که با تفریح نگاهش میکرد و

لبخند به لب داشت: دارم به این فکر میکنم که جلسه ی بعدی رو بزارم

به عهده ی شما...

رعنا بزور آب دهانش را قورت داد و صاف تر نشست: استاد؟ من...

به میزش تکیه داد و پرسید: شما چی خانوم پرمختار؟ فکر میکنم به

نمره ی پایان ترمتونم خیلی کمک میکنه...

کلاس بعدی فردا بود و او اصلا نمیتوانست تا فردا خودش را آماده کند:

استاد من تا فردا نمیتونم خودمو...

استاد پای تخته برگشت: مزاح میکنید خانوم؟ شما که خیلی تواناییاتون

بالاست حتما از عهده ی اینم بر میان...

یکی از پسرها مزه پراند: فکر کنم استاد وام میخوان خانوم پورمختار...

و بی جهت صدای خنده ی همه بلند شد... رعنا چشم غره ای به طرف

او رفت و با حرص و در سکوت به ادامه ی درس گوش داد و این وسط

دلداری های مهتاب هم هیچ کدامشان نتوانستند او را آرام کنند... با

مهتاب همان ترم اول آشنا شد و دوستیشان بیشتر در حد همین درس  
و دانشگاه بود...

بعد از کلاس هم آنقدر در سلف غر زد تا داد مهتاب را درآورد: چته الان  
تو دقیقا؟ اون ترم بهت ثابت نشد که همه گیراش به تو رد گم کنیه؟  
آخر ترم بالاترین نمره ی کلاسو کی گرفت؟

با تعجب گفت: چه ربطی داره! من خودم خونده بودم...

چپ چپ نگاهش کرد: خودت خونده بودی؟ تو از اصغری زبر زرنگ

تری؟ تو نوزده و نیم شدی اصغری شد شونزده!

نسکافه ی فوری را درون لیوان کاغذی یک بار مصرف ریخت: من اصلا

نمیفهمم حرف حسابش چیه؟ داره با این کاراش همه رو بهم حساس

میکنه... نکنه بچه ها فکر کنن باهاش سر و سری دارم؟



مهتاب موهای قهوه ایش را داخل داد: نه بابا... اینجا همه باهم دارن  
تیک میزنن این حرفا کدومه...

سری از روی تاسف برای خودش تکان داد... اصلا نمیدانست کجا را  
خطا میرود که این قبیل اتفاقات مدام برایش تکرار میشوند...  
بعد از کلاس هایش درحالیکه واقعا احتیاج داشت به خانه اش برود و  
بعد از یک چرت کوتاه به خرده فرمایش های استاد روحی برسد ولی  
ناچار به سمت خانه ی مادرش رفت تا در کنار خانواده اش بعد از مدت  
ها کمی زمان بگذرانند...

یک ساعت و نیم در راه بود و چرت کوتاهی در این مدت زد و وقتی  
ماشین جلوی در توقف کرد تازه لای پلک هایش باز شدند... کرایه اش  
را حساب کرد و از ماشین پیاده شد... به ساختمان سه طبقه شان نگاه  
کرد که همه ی خانواده اش درش ساکن بودند...

جلوتر رفت و زنگ را فشرد... مادرش بعد از زمان کوتاهی جواب داد:

بله؟

ازینکه آیفونشان تصویری نبود همیشه حرص میخورد: منم مامان باز

کن...

در با تیکی باز شد و او وارد حیاطشان شد که باغچه ی کوچک جلوی

درش پر بود از گل...

لبخند زد و دستش را در جیب ژاکتش فرو برد و از پارکینگ گذشت...

به طبقه ی اول که رسید زنگ در را زد...

فتانه خانوم در را به رویش باز کرد: سلام مادر... خوبی؟

همانطور که کفش هایش را در میآورد به موهای رنگ نشده اش نگاه

کرد که اکثرا سفید بودند و ساده پشت سرش جمع شده بودند: سلام...

ممنون... شما خوبین؟

مادرش عقب رفت تا او وارد شود: خوبیم... یه نفسی میاد و میره...

مقنعه اش را بالا میدهد و از راهروی کوچکشان میگذرد و وارد هال

میشود: بابا کجاست؟

فتانه خانوم مستقیم به آشپزخانه رفت و دو فنجان برداشت: رفته میوه

بگیره... دانشگاه بودی؟

خودش را همانطور روی مبل رها میکند و دراز میکشد: آره... هلاکم

هلاک...

پوفی میکشد و فنجان ها را پر میکند: خودتو نکش مادر... برای رسیدن

به یه چیز صد تا چیزتو از دست نده...

ساعدهش را روی چشمانش گذاشت و ترجیح داد جواب ندهد تا باز

اصطحکاکی ایجاد نشود...

کنارش مینشیند و سینی را روی میز میگذارد: بیا یه قلمپ چایی بخور  
بزار تنت گرم بشه... نوک دماغت قرمز شده...

بروی خودش نیاورد...

مادرش هم همانطور داغ داغ قلمپی از چایش خورد: مهدیس میگه چرا  
رعنا انقدر منزوی شده... میگه نکنه مارو در حد خودش نمیدونه که  
انقدر خودشو ازمون قایم میکنه...

ساعدهش را با عصبانیت از روی چشمانش برمیدارد و خودش را جمع  
میکند تا بلند شود: غلط کرده... ماما چرا به عروسات انقدر رو میدی  
که درباره ی دخترت اظهار نظر کنن!؟

مادرش لب میگذرد و به بالا نگاه میکند: هیس... میشنون... خب بی راه  
که نمیگن...

موهایش را که یک طرفش بلند تر از آن طرف است را عقب میدهد:  
مثل شماها بشینم تو خونه هنر کردم؟ اینجوری خوبه؟ من نمیتونم  
دستمو برای چند گاز پول جلو بقیه دراز کنم دوست دارم مستقل  
باشم... از اولم من همین بودم... من متنفرم از اینکه برم جایو ازم بپرسن  
شغل؟ بگم خانه دار... من نمیتونم مثل مهدیس به خونه دار بودنم  
افتخار کنم به جاش باد تو غبغیم بندازم بگم ترجیح میدم وقتمو صرف  
تربیت صحیح بچم کنم...

مادرش سر تکان میدهد: یکم بلند تر حرف بزن همسایه هام بشنون...  
فنجان چایش را برمیدارد: خودت شروع کردی...  
بشقاب کیک را کنار دست او میگذارد: خودمم تمام میکنم... بسه  
کشش نده... بد قرنی میخوایم دور هم باشیم هی اره ندین تیشه  
بگیرین...

با هر دو دست فنجانش را نگه میدارد و به چای خوشرنگ داخلش نگاه  
میکند: کاش اینارو به اونا میگفتی...

صدای کلید در قفل در میگوید پدرش آمده... فتانه خانوم دست او را  
میگیرد و انگشتش را روی بینیش میگذارد: بسه مادر... جلو بابات این  
حرفارو نزن ناراحت میشه...

به احترام پدرش بلند میشود و زیر لب "میدونم" میگوید...

حسن آقا با دیدن دخترش بارش را جلوی راهرو پایین میگذارد و به  
سمتش میرود: سلام بابا جان... هیچ معلومه تو کجایی؟ نمیگی دلمون  
برات یه ذره میشه؟

دستانش را باز میکند و پدرش را در آغوش میگیرد: سلام بابا... ببخشید  
خیلی سرم شلوغه...

پیشانی‌ش را دوبار پشت هم میبوسد: اشکال نداره باباجان... میدونم

شرایطت سخته... داشتم باهات شوخی میکردم...

صورتش را میبوسد و با کنایه میگوید: کاش مامانم مثل تو بود...

پدرش حرفی نمیزند و همه چیز تقریبا حل میشود...

یک ساعت بعد برادرهایش به همراه همسر و فرزندان‌شان پایین می آیند

و جمعشان جمع میشود...

سمانه زن برادر کوچکترش است که کنارش مینشیند و با لبخند

میپرسد: کار و بار چطوره همه چی خوب پیش میره؟

سر تکان میدهد و جواب لبخندش را میدهد: خوبه... شکر... تو چیکار

میکنی هنوز مدرسه میری؟

سری از روی تاسف تکان میدهد: اسم کار ما معلمیه ولی همش فقط

خر حمالیه... حق التدریسی مدرسه ی غیر انتفاعی مگه ماهی چقدره؟

صرف همدردی دست روی پای او میگذارد: اشکال نداره سمانه جون...  
کار که حتما نباید حقوق و مزایای بالا داشته باشه... همینقدر که سرت  
گرم میشه هر روز بیرون میری آدما رو میبینی تو اجتماع هستی  
خودش کلی ارزش داره...

سر تکان میدهد: آره خب اینام هست... ولی پولم مهمه...  
مهدی برادر بزرگش از آن طرف هال مخاطب قرارش میدهد: الان وام  
مام جریانش چه جوریاست؟ راسته میگن وامارو قطع کردن؟  
به پرتقال قاچ کرده اش گلپر نمک میزنند: نه بابا... همش شایعه است...  
محمود برادر کوچکترش درحالیکه سر دخترش روی پایش است و  
موهایش را نوازش میکند میپرسد: شرایطش چه جوریه؟  
بدش می آمد در محیط هایی به جز سرکار باز هم درمورد کار صحبت  
کند: الان تو وام میخوای مگه؟



محمود خنده ی مسخره ای کرد و گفت: من که نه...

مهدیس که تا دید تنور داغ است چسباند: نکه انقدر دیر به دیر

میبینت رعنا جون حرف دیگه جز کار به ذهنشون نمیرسه...

فتانه خانوم چشم و ابرو آمد از پشت اپن آشپزخانه که یعنی تو جواب

نده...

رعنا نگاهی به مادرش کرد و بعد به مهدیس گفت: اتفاقا دیر به دیر که

میبینن باید حرف بیشتری برای گفتن داشته باشن... شامم حاضره

بهتره یه کمکی برسونیم به مامان...

چشم غره ای رفت و خودش جلوتر بلند شد و به دنبالش سمانه هم

راهی شد...

مادرش برایش قیمه بادمجان پخته بود... غذای مورد علاقه اش... دستی

رساند و بشقاب های غذا را سر میز برد...

نکیسا و پریسا بچه های مهدی دور و برش میپلکیدند و مدام عمه عمه میکردند... یکی از مدرسه اش تعریف میکرد و آن یکی از مهدش...

پشت میز مینشینند و همه شروع میکنند به خوردن...

نکیسا به مهدیس غر میزند که چرا صبح زود بیدارش نکرده تا از سرویس مهد جا نماند و مادرش سخت در حال توجیه اش است: مامان جان من صبح تو رو از همه زودتر بیدار کردم... چطوری یادت نیست؟

-: مامان! از مغزت استفاده کن! وقتی میگی از همه زودتر منو بیدار

کردی یعنی اول خودت بیدار شدی بعد منو بیدار کردی! این که نشد زودتر...

همه به شیرین زبانش میخندند و مهدیس خجالت زده میگوید: خب

مامان جانم من باید بیدار شم که بیدارت کنم نمیتونم تو خواب پیام

صدات کنم که...

رعنا لپ نکيسا را ميکشد و به برادر زاده هایش نگاه ميکند که هر سه دخترند... مادرش معتقد بود که او حتما در آينده پسر دار خواهد شد و توازن را به جمع نوه ها برميگرداند...

شامشان را ميخورند و او يک ساعت بعد درحاليکه ساعت تازه ده شده عزم رفتن ميکند که با مخالفت شديد تمام اعضای خانواده اش روبه رو ميشود...

ناچار ميماند و براي آماده کردن درس استاد روحی با عذرخواهی از جمع جدا ميشود و به اتاقش ميرود...

همان اتاقي که روزی مامن آرامشش بود...

به ميز آرايشش نگاه کرد که حالا خالی از لوازم آرايش و عطرهاي رنگانگ بود... همان ميزي که روزی يکی از شلخته ترين جاهاي اتاقش بود...

کلافه روی تختش نشست و به تنها پنجره اش نگاه کرد... کف دستانش  
را روی دهانش گذاشت و با چشم هایی که پر آب میشدند به دیدار  
هایی که از اینجا رخ داده بود فکر کرد...

سر ظهر بود که به بهانه ی کلاس رفتن به بیرون رفته بود و دو خیابان  
پایین تر دربستی گرفت و با استرس آدرس خانه ی پدری نوید را داد...  
نوید گفته بود خانواده اش به مسافرت چند روزه رفته اند و او تنهاست...  
دختر بی عقلی نبود و خوب میدانست ممکن است چه اتفاقاتی بینشان  
رخ دهد ولی علاقه اش به این پسر اجازه نمیداد تصمیم درست بگیرد...  
حتی به این هم فکر کرده بود که برود و از گوشه و کنار خانه دوستان  
نوید بیرون بیایند و یک تجاوز دسته جمعی رویش صورت گیرد!

از ناخن شستش دیگر چیزی باقی نمانده بود و تپش های تند قلبش  
نشأت گرفته از اضطرابش بود...

اجازه نداد تا کسی وارد کوچه شان شود و همانجا پیاده شد...

نمیخواست اگر اتفاقی افتاد و قرار شد این راننده شهادت بدهد دقیقا بگوید که دختر رعنا نام را در ساعت دو و نیم بعد از ظهر جلوی ساختمان یک طبقه ای پیاده کردم که درش طوسی بود...

دلش میخواست هیچ رد پایی از این رفتن از خودش به جا نگذارد... او حتی نگار را هم تا این حد صمیمی نمیدید که از ارتباطش با نوید و این رفت و آمد خانگی حرفی بهش بزند...

وارد کوچه شان شد و سرش را تا جای ممکن پایین انداخت...

نمیخواست توجه هیچ عابری را به خودش جلب کند...

بالاخره به در طوسی رنگ رسید و پلاکش را چک کرد... باز هم از ترس جوانب را در نظر گرفت و به جای فشردن دکمه ی آیفون با موبایلش با او تماس گرفت...

صدای هیجان زده و گرم نوید که در گوشش نشست کمی آرام گرفت:

جانم؟ کجا موندی پس نعنای من؟

وقت خوبی برای شوخی نبود: پشت درم باز کن...

هنوز گوشی را پایین نیاورده بود که در باز شد...

با احتیاط داخل رفت و به باغچه ی بزرگشان نگاه کرد... میان حیاط

گیج ایستاد و به دو ساختمان مجزا نگاه کرد که یکی ویلاییو همکف،

آن یکی یک طبقه روی پیلوت...

نوید که از ساختمان ویلایی بیرون آمد نفس راحت تری کشید و

نامحسوس بین آپارتمان های دور تا دور چشم چرخاند...

نوید با لبخند به او نزدیک شد و هر دو دستش را در دست گرفت: سلام

عزیزم... راحت پیدا کردی اینجارو؟

سری تکان داد و دوباره به سمت ساختمان یک طبقه سرش برگشت:  
سلام... آره آدرس دقیقی داده بودی...

نوید دست دور گردنش انداخت و او را به خودش چسباند و به سمت  
ساختمانشان راه افتاد: اونجا قبلا مستاجر بود... الان چند سالیه که  
خالیه... حالا به جای اونجا حواستو بده به من... به من نگاه کن...  
آنقدر احساسات بدی به او غلبه کرده بود که عضلاتش منقبض شدند و  
نمیتوانست خیلی دل به دل نوید بدهد...

وارد حال که میشوند ناخودآگاه چشم های کنجکاو رعنا تمام خانه را  
رصد میکنند... خانه ی بزرگ و زیباییست با اشیا قیمتی... دیوارهایشان  
کاغذ دیواریست و مبل هایشان همه فاخرند... در همین اول ب بسم الله  
فهمیده که آن ها وضع مالی بهتری نسبت به خودشان دارند...

خودشان که پدرش بازنشسته ی آموزش و پرورش بود و از تمام دنیا  
یک ساختمان سه طبقه داشتند که با هزار قرض و وام ساخته بودند...

نوید او را تنها میگذارد و به آشپزخانه میرود: شربت میخوری؟

شربت؟ اولین چیزی که به ذهنش میرسد این است که دارویی بیهوش  
کننده درش باشد...

نوید با یک سینی که انگار از قبل آماده بوده بیرون می آید: بیا بریم تو  
اتاقم...

پشت سرش میرود و حس میکند هر لحظه حالش بدتر میشود...

اتاقش بزرگ است و یک پنجره ی بزرگ سرتاسری رو به حیاط دارد...

پشت میز کامپیوترش مینشیند و ترجیح میدهد نوید را روی تخت تنها  
بگذارد...



نوید سینی را پایین میگذارد و با حالتی خاص به او نگاه میکند: لازمه

انقدر بترسی؟

خودش را نمیبازد و فوری جواب میدهد: کی گفته من میترسم؟ از چی

باید بترسم؟

یک دستش را درون موهایش فرو میکند تا با هر تکانی پخش و پلا

نشوند روی پیشانیش: اینکه از چی میترسیو تو باید بگی... وگرنه من

قرار نیست آسیبی بهت بزنم...

به تیپش با لباس های خانه نگاه میکنند... او واقعا پسر جذابست... ولی

با آنکه دلیل قانع کننده ای ندارد نمیداند این همه اعتمادش به او از

کجا می آید!

نوید یکی از لیوان ها را برمیدارد و به سمتش میگیرد: چیزی توش

نریختم نترس!

با تعجب میپرسد: یعنی چی؟

یک قلپ از شربت او که هنوز در دستش است میخورد: خودم خوردم  
که اعتماد کنی...

شرمنده میشود ولی به روی خودش نمیآورد: حواست هست لیوانمو  
دهنی کردی؟

نوید نگاهش میچسبد به لب های او: تو هم حواست هست که من قبلا  
هم اونارو دهنی کردم؟

از اشاره ی مستقیمش به لب هایش اینبار جدا شرمزده میشود و  
خودش را با لیوان شربت پرتقال مشغول میکند...

نوید بی قرار پایش را تکان میدهد: بیا پیش من بشین... انگار کافی  
شاپ قرار میداشتیم بهتر بود...

نباید کنارش میرفت ولی بخاطر سو تفاهمی که بخاطر شربت ایجاد کرده بود خودش را بدهکار میدید...

از جایش بلند شد و با کمی فاصله روی تختش نشست...

نوید آرنج دستش را با زانویش تکیه داده بود... کج نشسته بود و به او زل زده بود...

رعنا برای گرفتن شالی که از سرش افتاده بود تلاشی نکرد و همچنان درگیر لیوان شربتش بود: چرا اینجوری نگام میکنی؟

صدایش کمی خش داشت: دوست داری چه جوری نگات کنم؟

سرش را بلند کرد و به در و دیوار نگاه کرد: معمولی نگام کن...

حس میکرد گرمای تنش نزدیک شده... وقتی شال از دور گردنش

کشیده شد به سمتش چرخید و در حصار چشمان مشکیش گیر افتاد...

نوید پیش قدم شد و اولین بوسه را کاشت...

تسلیم بود... بی حرف و حرکت اضافی عرصه را برایش باز گذاشته بود...  
با آنکه ته دلش قرص نبود ولی سعی نکرد او را از ادامه بازدارد... از ادامه  
ای که داشت به جاهای باریک میرسید... به لباس هایش... به لمس  
اندامش... به برداشته شدن های پرده ای که بین یک زن و مرد است...  
او داشت وارد دنیایی از زنانگی میشد بدون اینکه عقدی بینشان خوانده  
شده باشد... به قول نوید عقد فقط و فقط حس محکم بین یک زن و  
مرد است و تعهدشان بهم... همین... مابقیش یک خطبه و یک کاغذ  
باطله ی بی ارزش است!!!  
او هم داشت خودش را با همین حرف ها مجاب میکرد...  
مجاب میکرد که اجازه ی پیشروی بدهد... اجازه ی ورود یک انسان  
مذکر به حریمش را...

این حالتی که پر بود از شهوت و خواستن و نخواستن و عذاب وجدان...  
این حالت اصلا حال خوشی نبود... کاملا زوال عقلش را حس میکرد  
ولی انگار قلبش عاقل تر بود! قلب عاقل به کار نمی آید چون تصمیم با  
عقل است...

همه چیز مثل یک رویای زشت به اتمام رسید... حالا که داشت تند و  
تند لباس هایش را میپوشید سعی میکرد به حرف های نوید گوش  
نکند...

-: رعنا جان اتفاقی نیفتاده که... همه ی ما میل جنسی داریم... چرا باید  
سرکوبش کنیم وقتی میتونیم با اون کسی که دوستش داریم به بهترین  
نحو بهش جواب بدیم...

حس سرخوردگی میکرد... ازینکه یک دربست گرفته و آمده تا خودش  
را به معشوقش عرضه دهد حس بدی داشت...

نوید دستش را گرفت و اجازه نداد مانتویش را بپوشد: بشین یکم رعنا...  
چقدر تو دختر سختی هستی...

خنده اش گرفته بود... نمیفهمید سخت در دایره لغات نوید چه معنی  
میدهد...

نوید از جیب شلوارکش یک سیگار و فندک درآورد و شروع کرد به تک  
تک دادنش...

رعنا با لحن متعجبی پرسید: تو سیگار میکشی؟

نوید همانطور که پک محکمی میزد کنارهای چشمش از خنده چین  
افتاد...

رعنا عرق کف دستش را با شلوار جینش پاک کرد: چرا من هیچی  
درباره ی تو نمیدونم؟

نوید سیگار را پایین آورد و دودش را کنارش بیرون فرستاد: چیه

نمیدونی دربارم رعنا؟ ازم بپرس بهت بگم... چرا به جوری باهام حرف

میزنی که حس کنم عوضیم و دارم ازت سو استفاده میکنم؟

ناگهانی پرسید: آینده ی منو تو چیه نوید؟ قراره تا کجا پیش بریم؟

نوید خندید با حالت سر مستی گفت: هر جا که تو دوست داشته باشی...

فهمید از مرحله پرت است... دوباره گفت: منظورم آینده ی زندگیمونه...

ما قراره باهم ازدواج کنیم؟

نوید بهت زده گفت: ازدواج؟ چی میگی رعنا؟ من از فردای خودمم خبر

ندارم... من نه سربازی رفتم نه کار درست و حسابی دارم... بهت بی

خودی قول ازدواج بدم که چی بشه؟

موهای بلندش را یک طرف جمع کرد: یعنی حتی نمیتونی بگی سه

سال دیگه یا چهار سال دیگه؟

نوید بلند شد و پنجره را باز کرد و ته سیگارش را بیرون انداخت: اومدو

من بگم سه سال دیگه ولی بازم هیچی درست نشده باشه... اونوقت

چی؟ بیخودی معطلت کنم که چی بشه؟

حرفی که مثل استخوان در گلویش گیر کرده بود را به زبان آورد: یعنی

اگر برام خواستگار اومد من خودمو علاف تو نکنم؟

یک تای ابروی نوید بالا رفت: تو که هنوز خیلی کوچولو موچولویی... کو

تا خواستگار حالا... ولی اگر یه وقت موقعیتش برات پیش اومد به نظرت

خوب بود سعی کن تصمیم عاقلانه بگیری...

بغضش گرفته بود و فقط دلش میخواست به خانه برگردد و دیگه هیچ

وقت پایش را در این خانه نگذارد...



\*\*\*

رمان وداع آخر به نویسندگی یگانه اولادی جزء رمان های اختصاصی

**اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.